دیوان کامل اشعار



فتحعلیشاه قاجار

شاه شعر یا شعر شاه

دیوان کامل اشعار

ناصرالدین شاه قاجار

چاپ سوم

با تجدید نظر کلی و اضافات از طرف این بنگاه بزودی منتشر و تقدیم اهل ذوق خواهد شد .



انتشارات گنجینه

بهاء ۴ تومان

دیوان کامل اشعار

فتحعلیشاه قاجار

ناشر

کتابفروشی قائم مقام

تهران ـ میدان بهارستان تلفن ۳۳۱۶۸

از این کتاب ۳۰۰۰ جلد به سرمایه کتابفروشی قائم‌مقام تهران میدان بهارستان
در تاریخ اول مهر ماه هزار سیصد چهل چهار بچاپ رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه کتاب دانش وعنوان دیوان بینش حمد وثنای خاقانیست جلت عظمته که سلاطین حروف را افسر معنی بر سر نهاده و خواقین الفاظ را ابواب ترکیب بر چهره گشاده است آفرینندهٔ که قلم قدرتش بترکیب بندی یك لفظ نظم شعر او نثر ثریا ومطلع رخشان مهر ومصرع بلند هلال را بر سر لوح صحیفه زنگاری فلك نگاشت پدید آورندهٔ که خامه صنعتش بصورت نگاری دو حرف مثلث موالید ومربع عناصر ومخمس حواس ومسدس جهات را بر صفحه ایجاد محرر داشت سلطانیکه سخنور کشور انا افصح العرب والعجم در اولین فرد قصیدهٔ معرفتش لب عجز بترانهٔ ماعرفناك حق معرفتك کشاد شاهنشاهی که نکته سنج محفل اوتیت بجوامع الکلم در نخستین مصرع قطعه ثنایش زبان قصور بزمزمهٔ لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك آشنا نمود حکیمی که طوطی ناطقه در پس آئینهٔ وزن از فیض حکمت او بشکرخائی ان من الشعر لحکمه شکر خاست علیمی که عندلیب خاطر بر شاخسار سخن از افاضهٔ تعلیم او باعجاز نوای ان من البیان لسحرا انجمن آراست شمع فکرت را در محفل خیال بی پرتو فیوضات غیبی او ضیائی نیست وکوهر خیال را در بحر فکرت بدون اشعه واردات لاریبی او صفائی نه طفل ناطقه در دبستان بیان از تعلیم معلم الطاف او بدینکونه رسم سخنوری آموخت که وعلم آدم الاسماء کلها وکنجور حافظه بخشی خازن انعام او این همه کوهر معانی در مخزن خاطر اندوخت علم الانسان مالم یعلم زواهر منظومهٔ تحیات بلانهایات وجواهر منثورهٔ صلوات بلاغایات بر بلبل غزلسرای کلستان وماینطق عن الهوی وطوطی قافیه پیرای

شکرستان‌ان هوالاوحی یوحی‌رسولی که ازمشعله داری نورهدایتش عالمی از اعوجاج کفر رهائی‌دیده بسر منزل نورانی استقامت ایمان آرمیدند بنئی که از عطابخشی فیض نبوتش جهانی‌ازشکنای شرك خلاصی یافته بوسعت‌سرای وحدت رخت کشید نداعنی صدرنشین وهو بالافق الاعلی وبیت‌الغزل دیوان علمه شدید القوی خاتم‌الانبیاء محمدالمصطفی‌صلوات‌الله‌وسلامه علیه‌وآله‌سیما وصیه‌الممدوح بمدیحه فضل‌الله المجاهدین‌علی‌القاعدین‌اجراً ونفسه‌الموصوف بکریمه‌ویطعمون الطعام علی‌حبه مسکیناً ویتیما واسیرا یعسوب الدین‌وقائدالغر المحجلین امیر۔ المؤمنین‌وامام المتقین‌علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌الصلوة والسلام‌وبراولادوامجادطیبین طاهرینش که دامن‌عصمتشان بزلال یریدالله لیذهب عنکم‌الرجس اهل‌البیت و یطهرکم تطهیرا ازشائبهٔ ریب‌وریامبر اوقامت امامتشان بمقال‌مثل‌اهل‌بیتی کمثل سفینته نوح من‌تمسك بهم‌نجی ومی‌تخلف‌عنهم غرق‌از لباس خلل‌وخطا معراست اللهم‌وال‌من‌والاهم‌وعادمن‌عادیهم‌مادامت‌افلاك‌الطباع الموزونه بشعری‌الشعر منوره وافق‌اتسلق المستقیمه‌ثبریاالنثر مزنیته‌امابعد برخیزنیه‌داران ان‌لله کنوزاً تحت عرشه‌مفاتیحها السنته‌الشعراءچون‌شماع‌شعری دراوج سماظاهر وهویدا خواهدبود که‌صدف آفرینش راجوهر سخن بهترین گهر وشجر گلشن ایجاد را ثمر کلام نیکوترین بارو بر است .

بیت

زآفرنیش نزادمادر کن　　　　هیچ فرزند خوبتر زسخن

درمطلع‌ازل که هنوزمعشوق‌حقیقی ازپس‌پردهٔ کنت کنزاً مخفیا جلوه‌در آئینهٔفاجبت انا عرف ننموده‌ودیدهٔ بتماشاگه ذرات موجودات نگشوده بآئینه داری ایجاد دوحرف ماسوای‌خودرا درمرآت‌ظهورمنعکس نمود کماقال

بیت

جنبش اول که قلم بر گرفت　　　　حرف نخستین‌زسخن‌در گرفت

پردهٔ اول چو بر انداختند　　　　جلوهٔ اول بسخن ساختند

اذا اراداللهٔشیئاً ان‌یقول له کن فیکون .

پس نکته شناسان دقیقه‌یاب ودقیقه‌یابان نکته‌شناس را ازتلالؤ گوهر این‌دلیل‌محقق آمدکه این‌همه‌موجودات فرع وجود یك لفظ وقاطبهٔ کاینات

موجود بعد از ایجاد دو حرفند و بالضروره اصل بر فرع مقدم وقبل بر بعد اقدم است و نیز مشخص است که در عالم سخن جنس منظوم اشرف ونوع موزون الطف است چنانچه بافصاحت فرقان مصرع موزون بسمله فاتحهٔ کلام الهی است و باین وسیله ارباب نظم را صیت افتخار ومباهات از ماه تا ماهی است و برتری پایهٔ شعر را این دلیلی است وافی ودراری شاهوار اشعار ابدار حیدر کرار فلك اثبات این مطلب را چون مهری است درخشنده و اشعار فصاحت آثار سایر ائمه اطهار افق ثبوت این مدعا را ماهی است تابنده محفل تحقق این سخن از شمع وضوح روشن ومنکران این قول را زبان بازبان درازی این حجج واضحه الکن است باری.

بیت

گرچه زدل بیخبر است ازسخن — شرح سخن بیشتر است ازسخن

زنده نام کسیکه اورا چنین گوهریش درصدف و فرخنده فرجام شخصی که اورا چنین خلفیش مخلف باشد هرسری که بافسر دانش و خصال وهر بری که بخلعت بینش وکمال مخلع و آراسته آمد اورا برغیر رتبهٔ سروری وپایه برتری حاصل است زیرا که

بیت

بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند باین دیگران

فکیفه که با پایهٔ جلال رتبه کمال حاصل وشخص صاحب جلال در مرتبهٔ کمال نیز نظماً ونثراً کامل باشد وازهنگامی که هزار دستان سخن درشاخسار وزن شورانگیز خاطر سخن سنجان تازه وکهن کردیده الی زماننا هذا هیچ شخصی از اشخاص سلطنت عالم صورترا باپادشاهی کشور معنی جمع ننموده وسرپنجهٔ عنایت یزدانی بمفاتیح استعداد برچهرهٔ احدی دریچهٔ این منزلت را نگشوده است مگر اعلیحضرت قدر قدرت مشتری رای مریخ صولت قطب فلك عدالت ومرکز دایرهٔ شجاعت شهریاری که تاصورت جوهر باهیولای شمشیرش ترکیب نپذیرفت فتح مصور بنظر نیامد گردون مداری که تاپیکر رایتش از پردهٔ خفا قامت بجلوه گری نیفراخت نصرت مجسم مشاهده نکردید درجنب عدالتش عدل کسری ظلمی است

آشکارو باوجود جودش همت قاآن بخلی است پدیدار با نور رای منیرش آئینه روشن مهر مکدرو با رفعت ایوان جلالش طاق بلند فلك باسطح زمین برابر است در زمان سلطنتش امنیت در صفحه گیتی بمثابه ایست که مصرع غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را ودر ایام پادشاهیش شادی درخاطرها بقاعدهٔ ایست که مصرع، مردم همه از یاد ببر دند الم را سلیمان را درهوای پایهٔ تختش دست بر باداست وحکایت جام جم بار وایت دستش نقشی بر آب است

شعر

فرو مانده‌ام خیره در کار او — چگونم که باشد سزاوار او
اگر ابر گویم گهر بارد او — اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش — اگر کوه سنگین نیاید دلش
اگر مهر زیباتر آید بچهر — اگر ماه از وی ضیاید مهر
اگر شاه بروی سزاوار نیست — وزین برترم جای گفتار نیست

اینك صریر خامه از پی ذکر نام همایونش باصفیر ملك پیوست واجزای نامه با اوراق فلك مجامع ملکوترا گوش بر آوازه این سرود است ومنطق قدسیان امادهٔ تحیت ودرود فها انا اجترء واقول هو الملك المؤید الممجد ذو الملك المؤبد المخلد شاهنشاه یکانه خدیو زمانه خلد الله ملکه وسلطانه السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان السلطان فتحعلی شاه قاجار که تا فلك از پیکر مهر عالم آراست وشررا زخا را آشکار طلعت فروزانش بر فرازگاه خسروی افروخته ودل خسروان بیکدوگاه از حسرت جاهش سوخته باد که پایه جلال را با رتبهٔ کمال دریافته و باوجود مشاغل سلطنت و گیتی ستانی بتحصیل مراتب نظم و نثر شتافته عارج به معارج کمال وجلال گردیده بعضی اوقات که از انتظام امور سلطنت وشهر یاری خاطر مبارکش را فراغتی میسر آمدی باقتضای وزن طبع عقاب فکرتش بشکار اندازی صید معانی جناح صید افکنی میکشاید و بصیقل مصاحبت شواهد حور اوش مضامین عالیه زنك ملال از ائینه طبع شاهنشاهی میزدایند الحق تا مشاطهٔ رای زرنیش چهرهٔ دلارای مه پیکران معانی را بهر ترجیع و تجنیس آراسته وسر انکشت خیالات تازه اش گره از گیسوی لیلاوشان مضامین عالیه گشاده است سخن کذاران عرب و عجم ونکته شناسان طوایف وامم ازمشاهد شاهدی ازشواهد غزلیات وقصایدش دل از کف داده زبان بزمزمهٔ ان هذا الاسحر مبین آشنا نموده اند براستی تا عندلیب غزلسرای خیالاتش در کلبن سخن سرائی نوای قافیه سنجی بر کشیده وطوطی ناطقه اش در پس آئینه

فکرت اندیشی لب بحدیث نظم وغزل کشوده استیکه سواران عرصهٔ فصاحت وخورده گیران محفل بلاغت ازاستماع مصرعی ازموزونات طبع مبارکش زبان ازادعای شاعری بسته لب بترانهٔ ماسمعنا بهذافی آبائنا الاولین کشودند اگر دانش رازبانی بودی هر آینه بتصدیق مقالم بکریمهٔ وانه لمن الصادقین زبان گشودی واگر کمال بیانی میداشتی البته براستکوئی خامه عقیدت سکالم مصدوقه ذالك ذکری للذاکرین را بادا میرسانیدی نعم ذالك فضل الله یؤتیه من یشاء چون دور اشعار و جواهر افکار ا خسرو کیتی مدار که هنکام تموج بحر ذخار فکرت تینش از صدف خاطر بساحل ورق افتاده بود بنات النعش وار در صحایف اوراق متفرق وپروین آسا در رشتهٔ ترتیب منعقد نگردیده ومحتمل بود که کنجور حافظه در ضبط اندرهای شاهوار ازغفلت ورزیده بمرور ودهور از نظر محو واز خاطر منسی گردیده باشد بناء علیه رای عالم آرای مبارك شاهنشاهی بترتیب وتدوین آنملهمات غیبی و واردات لاریبی تعلق پذیرفته بکلب استان فلك پاسبان محمد صادق مروزی که یکی ازغلامان جان نثار آن خسرو گردون مدار است مقرر فرمودند که دیباچهٔ بر آن دیوان فصاحت بنیان نوشته باشد امتثالا لامره الاعلی همچون کلك برهنه پادروادی تقدیم این خدمت بسر دویده خزف ریزه چندکه از کوچه گردی کشور کمال فراهم آورده بود برطبق عرض نهاد چشم امید بر کرم خدیو گیتی ستان گشوده زبان بندگی میگشایدکه اگرچه این فقرات شکسته بسته که همچون طرهٔ دلبران درهم برهم است در حقیقت قابل بزم شاهی و درواقع لایق مجلس شاهنشاهی نیست ولیکن بمفاد کلام پیر انصاری که اگر کاسنی تلخست از بوستانست رجای واثق وامید صادق چنان است که بمراحم پادشاهانه ومراسم خدیوانه بتوقیع قبول اعلیحضرت ظل اللهی محلی گردد اللهم ابد دولته وخلد ملکته وارفع لوائه واهلك اعدائه بمحمد وآله الاطهار الاخیار الابرار

بسم الله الرحمن الرحیم

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد   زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد

تیر کرشمه‌ات همه‌دم خون بدل کند   لعل لبت توان بتن ناتوان دهد

خال ذقن که زنگی صاحب سواد تست   مشق ستم بهندوی خال بتان دهد

خویت شرر بخرمن مرد و زن افکند   رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد

نازم بکاکل تو که چون طره‌ات کنون   سر رشته ستم همه حسنت بآن دهد

بازم بعشوه‌ات دل و دین را که روز و شب   تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد

لعل تو جان ستاند اگر بوسهٔ دهد   **ای کاش جان من این بیند آن دهد**

با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی   مهری مگر خدا بتو نامهربان دهد

ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان   چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد

تا کی غرور تو ز تغافل کشد مرا   تا کی غم تو فتوی قتلم عیان دهد

رحمی وگرنه عاشق زارت بصد زبان   شرح شکایتت بشه انس و جان دهد

شیر خدا علی ولی آنکه **هیبتش**   تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد

آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان   گلبن گل بهار بفصل خزان دهد

بازوالفقار حمله کند گر بسوی خصم — ناخورده زخم خصم وی از بیم جان دهد
خواهدا گر ضعیف نوازی ز روی لطف — آنکو تواند اینکه بهر مرده جان دهد
هم مور را شکوه سلیمان عطا کند — هم پشه را صلابت پیل دمان دهد
عدل ضعیف پرور عاجز نواز او — عصفور را بچنگک عقاب آشیان دهد
گر بهر منع عاشقی و ترك دلبری — فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد
نه طرهٔ دلی ز کف عاشقی برد — نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد
دهر افکند چو دشمن جاه ترا بچاه — هر روزش آسمان بمدد ریسمان دهد
با آن رخ و دهان چو بدوزخ نظر کند — دوزخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد
از دست پر دلان همه یکسر عنان رود — چون از پی قتال بدلدل عنان دهد
تیغش کجا برزم بدشمن دهد امان — گیرم فی المثل اجلش هم امان دهد
شاها کمین غلام تو خاقان همان کداو — خواهد کد در ره تو بصد شوق جان دهد

وله ایضا

ای بیاض گردنت مانند صبح نو بهار
ویرخت در چرخ خوبی آفتابی نوربار
ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو
گیسویت در دلبری چون نافه مشك تتار
کاکلت سنبل چو سنبل سنبل عنبر شمیم
دیده ات آهو چه آهو آهوی مردم شکار
خود دهانت غنچه اما غنچه باغ ارم
هست دندانت در اما جمله در شاهوار
غبغبت باشد ترنج وصد ترنج ازوی برنج
عارضت باشد گل و آنگل کزو گلهاست خوار

غمزه‌ات شاگرد اندر مکتب عاشق کشی
همچو ناز وعشوهٔ اما هر دو را آموزگار
چشم بد دور از رخت ای دلربای هوشمند
جان فدای چشم مستت ای نگار هوشیار
بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی
محشری هر روز در عالم نمائی آشکار
از خدا دانم نمیترسی ولی اندیشه کن
ز احتساب مظهر جاه و جلال کردگار
مطلع صبح جهانداری محمدشه که هست
مشرق مهر جهانگیری ز تیغ آبدار
داور انجم حشر دارای گردون احتشام
خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
آنسلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان
آن غضنفر صولتی کز پاس او در مرغزار
صعوه در چنگال با زجره گیرد آشیان
بره از پستان شیر شرزه باشد شیر خوار
چون قضا فرمان دهد گر بر خلاف اقتضا
آنقدر قدرت خدیو آسمان فر شهریار
بادل پرخون چو ساغر شیشه خندد قاه قاه
در لب جانان چو میناجام گرید زار زار
ور بخواهد رای او تفریق هر جمعیتی
میشود چون خاطر عاشق پریشان خط یار

ورپریشانی نخواهدغنچه رادرشاخ گل

نشکفد گر بکدزد بروی هزاران نو بهار

گر فروزد چهره ازروی غضب از بیم او

رنك برخیزدز هر رخ گرچه باشدز نگبار

گر کشد تیری ز ترکش آسمان لرزدز سهم

ور نهیب آرد برابرش خاره میگردد غبار

شعلهٔ سرکش حسامش را برزم سرکشان

سینهای خصم مجمر قطرهای خون شرار

میکند در دست او هر تیغ کار تیغ مهر

میکند از شصت او هر تیر کار تیر مار

عام شد در عهد او آرام ونبود انقلاب

می ندانم از چه باشد بحر دایم بیقرار

آسمان جاها فریدون دستگاها داورا

ای زعدلت گشته عالم تازه همچون نو بهار

دست بگشا چون زبر دستی بسوی زیردست

تا بکارت آید اندرروزگاران روزگار

تازمین وچرخرا باشد سکون وانقلاب

تا بود این بر قرار وتا بود آن بیقرار

شوکتت بادا مدام ودولتت بادابکام

دوستانت پایدار و دشمنانت پای دار

تیغی ار فتح را ضمان باشد　　تیغ شاهنشه جهان باشد
آنکه کمتر غلام در کاهش　　کار فرما وکار دان باشد
آن غضنفر صلابتی کورا　　شیروان شاه شیربان باشد
خسرو جم نشان محمد شاه　　که سپاهش جهان جهان باشد
حکم آن خسرو قدر قدرت　　بر قضا وقدر روان باشد
چاکرانش چو طغرل و سنجر　　هر یکی خسرو زمان باشد
گرفرازدلوای خویش برزم　　ظفر ازپر چمش عیان باشد
پیش کمتر ملازمش صدخان　　در گه رزم چون دخان باشد
پایهٔ قصر و جاه منزلتش　　بر سر هفتم آسمان باشد
پی قطع نزاع خصم مدام　　همه تن تیغ او زبان باشد
در هوای عدالتش شاهین　　پا کبوتر هم آشیان باشد
چون گشاید بگاه بخشش کف　　بحر وکان از کفش بجان باشد
گاه بخشش کف محیط آسایش　　بحری و بحر بیکران باشد
دست آن مهر آسمان کرم　　همچو خورشید زر فشان باشد
دوست از مهر او سر افراز است　　دشمن از کین او بجان باشد
ایسکندر شکوه کز عدلت　　گله را گرگ پاسبان باشد
بندهٔ چاکر تو کیخسرو　　گرچه تاج سر کیان باشد
در رکابت برای کسب شرف　　پدر او دوان دوان باشد
آسمان را بگردن از حکمت　　کهکشان‌همچو ریسمان باشد
حصن جاه‌ترا ز حل‌شب و روز　　کو توال و نگاهبان باشد
چون رود تیر تو بسوی عدو　　تیررا جادر استخوان باشد

ذات نیك تو ایشه دوران — از بدچرخ در امان باشد
درسپاه توای خدیو زمان — صد چو افراسیاب خان باشد
دشمن دولت تو هر جاهست — خسته وزارو ناتوان باشد
خسرو اطبع من زتربیتت — همچو حکمت کنون روان باشد
طبع پاکم که گهر ریزی — غیرت افزای بحر و کان باشد
نظم رنگین دلکشم صد شکر — دور گوش سخنوران باشد
فخز تا چند پیش شه خاقان — شاه هرچند مهربان باشد
لاف تا کی بنزد شه هرچند — مادح شاه نکته دان باشد
کن دعاآن خدیو دوران را — که تراهم خدا یگان باشد
یارب این‌شاه معدلت بنیان — تاجهان است در جهان باشد

بهر دفع فساد ظلم بدهر
نائب صاحب الزمان باشد

خوش‌آندمی که زمن‌پیك‌مهربان‌برساند
عریضه لیك بآنشاه نکته‌دان برساند
خوش انکیسکه زراه وفا و دادرسیها
بآن پناه کسان عرض بیکسان برساند
خوش انطبیب‌مسیحانفس که‌ازره یاری
مسیح وار توانی بنا توان برساند
خوش‌آن‌برید که‌پیغام دلخراش غریبی
سوی وطن ببرد پس بدوستان برساند
خوش‌آن‌نسیم که‌از کوی‌یارخیزدو گردد
سبك روان و روانی به بیروان برساند

حدیث عاشق صد تیر خورده زمانی
بشخ کمان بتم آنشاخ ارغوان برساند
میان زخم عیان دل نزار حزینی
بدلربای دل آزار من عیان برساند
غم جدائی و درد دل اسیر حقیری
ز روی مهربان ماه مهربان برساند
بطایران بلند آشیان باغ صفیری
ازین کبوتر گم کرده‌آشیان برساند
بلیلی‌آن‌بت شیرین زبان بتکدۀ حی
فراق نامۀ مجنون ناتوان برساند
زمهر قصه بدروزی‌وبداختری‌من
بشاهروی زمین ماه آسمان برساند
سلام پیر حزین شکسته حال غمینی
بنازنین من آن نازنین جوان برساند
ز دوستی غم گمگشتان بادیۀ هجر
چنانکه دیده و دانسته آنچنان‌برساند
کتابت من‌سر گشته حرف‌حرف‌بخواند
نوشته‌ام بر یاران یکان یکان برساند
مباد آنکه‌شود دیر زود زودبخواند
مباد تا نرساند دوان دوان برساند
چنین که‌هست‌عیان‌خون دل‌ز دیده بدلبر
برای آنکه نداند کسی نهان برساند

غم غریبی و ناکامی چو بنده گدائی
برد بحضرت سلطان کامران برساند
فغان و نالهٔ آوارگان وادی کرمان
برد بخطه طهران بدوستان برساند
سرشك ریزی خاقان برای آنکه کسی نی
که یك کتابت از اوسوی آن مکان برساند
حدیث درد غریبی نوای مرغ اسیری
بدوستان برساند ببوستان برساند
تمام شرح غمش را بآن نگار بگوید
تمام درد دلش را بدلستان برساند
خروش طایر واماندهٔ بکنج قفس را
به بلبلان خوش الحان گلستان برساند
برای داشتن پاس حرمت شه خوبان
بپاسبان بدهد تا که این بآن برساند
مرا چه چاره بود جان ز دست محنت هجران
بجان رسیده ام اکنون مرا بجان برساند
عریضه برد بریار پیش قاصدی اما
کسی کجاست که تا بیشتر ازان برساند
جان بکف بهر طواف کوی جانان میروم
تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم
از جفا های رقیبان میروم از کو تو
بسته ام بار سفر باچشم گریان میروم

باك از تیغت ندارم میکشی جانا بکش
بارقیبان هر زمان دست و گریبان میروم
میبرم دلراز کویت بازدر ملك بدن
آتش برداشته سوی نیستان میروم
ازدل گمگشته‌ام در زلف توجستم سراغ
مژده یوسف شنیدن سوی زندان میروم
کور شداز فرقت تودیدهٔ یعقوب دل
پیرهن ده‌یوسف من سوی کنعان میروم
حسرت لعل لبت دارم دگرتابم نماند
درتمنای لبت سوی بدخشان میروم
ازسر کویت نبردم حاصلی جزخون دل
پاك دامان آمدم آلوده دامان میروم
لذت زخم خدنگش بسکه‌دردل مانده‌است
نرگسش راالز وفا پیوسته قربان میروم
چشمو زلفش میبرد هر لحظه‌ام جای دگر
ای مسلمانان بسوی کافرستان میروم
میبرد دل زیر شمشیرش مرابی اختیار
تشنه‌ام اما بسوی آب حیوان میروم
تانمایم کسب نوری ازشرف هرصبح وشام
ذره‌سان درسایهٔ خورشید تابان میروم
سرفرازی دوعالم آستان بوسی اوست
بنده سان‌بردرکه شاه خراسان میروم

بستدام عهدی چو دردرگاه او همچون سپهر
تا بود جان در بدن از بهر پیمان میروم
سر بخط بندگی دادم بدر کاهش ببین
بهردربانی بدبارش چو کیوان میروم
تا شود درآسمانها نظم من ورد ملك
مشتری سان در حضور او ثنا خوان میروم
از برای انتقام دشمنانش بنده وار
همچو بهرام ازپی حکمش شتابان میروم
هرطرف میراندم هرسو که خواهد خواندم
آفتاب آسا چو گو در زیر چوکان میروم
کرده قانون محبت ساز و با صد اشتیاق
زهره سان در مدح او هردم غزلخوان میروم
میروم هچون عطارد بردرش هرصبح و شام
عقل را برداشته سوی دبستان میروم
ماه از خورشید بامش میکند کسب ضیاء
تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میروم
پرتوی ازنور او درسینهٔ من شعله زد
شمع دل افروخته سوی شبستان میروم
بسکه شوق خاکبوسی درش دارم مدام
لنك لنگان در رهش افتان وخیزان میروم
بسکه شوق کعبهٔ کوی تو دارم روز وشب
زیر پایم گر بود خار مغیلان میروم

تافروغی هست از نور تو بر جان و دلم
سوی طور کوی تو چون پور عمران میروم
من نه خودسر میروم بر در که شاهی چنین
بر سر خوان کرم خواندند و مهمان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند
از برای درد عصیان سوی درمان میروم
بعد استر خاص از درگاهت ای خاقان خدم
با شکوه بهمنی سوی سجستان میردم
بسکه افغان اسیران شد بگردون زامر حق
از برای دفع ظلم و جور عدوان میروم
تا چو خفاش از جهان گردند بی نام و نشان
از خراسان سوی کابل چون خور آسان میروم
با شهاب تیر و با خورشید تیغ جان ستان
از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم
چون سیاوش خون مظلومان عالم ریخته
سوی ترکستان از آن چون پور دستان میروم
تا شود گشت امید دوستانت بارور
گوهر افشان در رهت چون ابر نیسان میروم
یارا گر یاری کند گوهر دو عالم خصم باش
یاوری دارم چو تو از لطف یزدان میروم
گرچه نبود تاب مهجوری ز در گاهت ولی
از برای انتظام کار دوران میروم

چونکه نعمتهای بی‌پایانم از احسان تست

روبدرگاهت برای شکر احسان میروم

از قبولت نظم من تا گوهر یکتا شد

قطرهٔ بر داشته رو سوی عمان میروم

عفو فرمائی مگر از لطف خاصت ورنه من

خارو خس برداشته سوی گلستان میروم

روضه خلد برین شد در گهش خاقان ازان

بردرش ازشوق جنّت همچو رضوان میروم

تا کنم آئینهٔ دل راز زنك کفر پاك

روی دل سوی حریمش از پی آن میروم

وله ایضا

ای منفعل ز مهر رخت ماه خاوری

شد ختم درجهان زتو رسم ستمگری

رویت بجیب کرده نهان دست موسوی

چشمت بخلق کرد عیان سحر سامری

ای بت‌شکن که دعوی اعجاز میکنی

بشکستهٔ تو رونق بتهای آذری

شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا

روزم سیاه کردی ازین زلف عنبری

راضی شدم بهجر که چون بگذرم زمهر
بگذاریم بخاك وبران خاك بگذری
دست از جفا بدار وگرنه زجور تو
رو آورم بداوری از بهر داوری
دارای دادگر که پی خاکبوس او
از بدو کون قامت چرخ است چنبری
شیر خدا علی ولی آنکه میکند
با شیر چرخ شیر نوایش برابری
آن ظل ذوالجلال کداز جمله نقص عیب
چون ذات ذوالجلال بودذات او بری
مولای خلق وبندهٔ خلّاق انس وجان
کز بندگی بخاق جهان جسته برتری
دارند روز حشر بدست تو چشم لطف
وحش و طیور و جن و ملك آدم و پری
ای منکشف ز رای تو اسرار کردگار
ای متصل بذات تو ذات پیمبری
روحانیان بدور سرای تو روز و شب
همچون کبوتران حرم در کبوتری
ازسهم تیر دست تو درگاه گیرو دار
افکنده است مهره زدم مار حمیری
خورشید ازخطوط شعاعی همی کند
هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بنازز آنکه میان شهان ترا
حب علی و آل علی کرده رهبری
یکره نظر بذره کنی گردد آفتاب
ای سایه خدا چو کنی ذره پروری
درخدمت تو سود جبین روز و شب بعجز
اشکانیان بدرکه تو بهر داوری
نوشیروان کجاست کدآید بدرگهت
تایاد گیرد از تو همه دادگستری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
ختم آنچنان که گشت بخاتم پیمبری
تا شاید از نحوس همه ذل بندگی
تا آید از سعود همه عز سروری
هم از نحوس خصم تو در ذل بندگی
هم ازسعود یار تو در عز مهتری
جان فدای چشم سحرانگیز تو کز ساحری
رونق از جادوی بابل برد وسحر سامری
جمله خوبی در سرشت جمع شد اما چه سود
شیوهٔ یاری نمیدانی ورسم دلبری
چون پی قتل اسیران خواهی از پهلوی من
بگذری بر گردنت خونم گر از من بگذری
گر نخواهی ریخت خونم باز و چشم خونفشان
میبرم داد از تو پیش آسمان داوری

داور دوران محمّد شه که دادش کردگار
سطوت افراسیابی صولت پیغبری
آن شهنشاهی که دارد کمترین دربان او
ننگ از اورنگ خاقانی و تاج قیصری
شام گاهان جرم زین جرم گردد پایمال
مهر چون باافسرش دارد هوای همسری
تیغ او باشد چوماه نو بصورت گرچه هست
آسمان فتح را مانند مهر خاوری
گور با دادش کند جا در کنار شیر غاب
برّه از عدلش خورد شیر پلنگ بربری
دو محمد در جهان پیدا شد از ترک و عرب
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری
خسروا گیتی پناهای که بگذشت از جلال
قبهٔ خرگاهت از این گنبد نیلوفری
داد مظلومان بده ای شاه ظالم کش که داد
داور دادارت ازروی کرامت داوری
تا نپنداری که کردم رسم خود تقوی و زهد
تا نه پنداری که کردم شیوهٔ خود شاعری
لیک جوهر ریزدم بی اختیار از تیغ طبع
راست چون خون از دم شمشیر مرد لشگری
خامه گیرم چون بکف از بهر نظم روح بخش
تیره از طبع روان سازم روان انوری

خدخود خاقان بدان زین گفتگوها لب بلند

پا بکش تا سر نیاید برزمین ز اسکندری

بردعای خسرو گیتی ستان بردارد ست

تا خورد اوازتو برتو نیز از او بر خوری

بادا یامش بکام و باد گردونش غلام

تا زمین دارد سکون و چرخ چرخ چنبری

کمترین مورت ای خدیو جهان　　بی نگین میکند سلیمانی

گر سکندر بدر کهت آید　　نیست لایق برای دربانی

پیره زالی بعهد دولت تو　　میکند دعوی نریمانی

گله شیر راز معدلتت　　آهوان میکنند چوپانی

کمترین چاکرت کند زمسیحا　　دعوی همسری بقا آبی

مدح تو بر نیاید از کلکم　　چارهٔ نیست جز پشیمانی

از برای دوام دولت تو　　بفلك زهره در ثنا خوانی

دولتت بر قرار و پاینده

بتو زیبنده تخت سلطانی

تمت القصاید

دیباچه غزلیات

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون بروج فلکی را از تشبیت ربیع تا تقطیع خریف باحسن تقابل و تناسب بقفای یکدیگر ردیف آورده و بتلفیق ادوار و توشیخ انوار از تجنیس اختران و ترکیب روششان بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده در مسدس جهات و مربع ارکان تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه نظیر اوست و در مثلث تراکیب و مخمس حواس جمع اضداد و تفریق انداد با لتفات و تقدیر او ما بین دقتی ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات شهود و ظهور هر انچه موجود و مسطور آید تفضیل دیوان افعال و آثار او وحقیقت محمدی و ذات مرتضوی خلاصهٔ اسما و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر تابناک معنی او یزد گوش خازنان گنجینه بلاغت وجوهریان رشته فصاحت باد کدلالی شاهوار این سفینهٔ مستطاب که بحریست مشحون با نواع جواهر ابدار دفتر غزلیات انتخاب نسخهٔ آفرینش شاه بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان احتساب و انصافست وجود وافرش بحر مکارم و الطاف سلطان المشرقین و برهان الخافقین خلیفه الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فحعتلی شاه لازال مدته الطویل مصروفه برد العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیله ملفوف بنشر الفتح و النصر وجود خصمتش از بسیط زمین مقطوع و مکفوف و مراد دشمنش از دایره حصول مطروح و محذوف باد

بسم الله الرحمن الرحیم

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها
آتش بجان و دل زنند این آتشین رخسارها
بر روی ما ای باغبان بگشا در گلزار را
تا کی بحسرت بنگریم از رخنهٔ دیوارها
بر عاشقان خسته دل زان لب ببخشا شربتی
افتاده بین بر خاک ره از هر طرف بیمارها
وصلت کجا روزی شود روزی مرا ای دلستان
جان داده مشتاقان بسی از حسرت دیدارها
مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر
بسیار با نقد روان گشتیم در بازارها
از حسرت کوی بتا خاقان بود نالان همی
مانند بلبل روز و شب از حسرت گلزارها
گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
حسرت این است که بر ما گذری نیست ترا

زان ملامت که کنی بر تو ملامت نکنم
زانکه بر منظر خوبان نظری نیست ترا
در پیش جان بده و دل بسلامت برهان
که ز سودای کریمان ضرری نیست ترا
ایکه از روز قیامت سخنی میگوئی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا
اشکرا قاصد کویش کنم ای ناله بمان
زانکه صد بار برفتی اثری نیست ترا
صدر هم کنج قفس از تو بداست ایگلشن
زانکه بر خانهٔ صیاد دری نیست ترا
گفت خاقان بصنوبر که بپایت میرم
چه نهالی که بجز دل ثمری نیست ترا

جم و جان زارند اما این کجا و آن کجا
هر دو افکارند اما این کجا و آن کجا
چشم یار و دیدهٔ نرگس بافسون و فریب
هر دو بیمارند اما این کجا و آن کجا
طرهٔ دلبر بعارض سنبل تر در چمن
هر دو طرارند اما این کجا و آن کجا
محنت جان کندن و درد جدا بودن ز یار
هر دو دشوارند اما این کجا و آن کجا
تیغ خاقان وقت رزم و چشم مینا وقت بزم
هر دو خونبارند اما این کجا و آن کجا

خار ملامت بپادست جزع بردعا
یا بکشد مدعی یا بنوازد خدا

بادل شاهان ستم بادل درویش هم
فرق ندارد مگر پیش توشاه و گدا

گر بجفایم کشی از سخن مدعی
آنچه زمن کام تست هست مرا مدعا

دل بـه بیابان غم راه بپایان نبرد
دلشدکان را مگر عشق شود رهنما

در طلبت میروم در بدر و کو بکو
تا نخرامد فلك من نه نشینم زپا

سینه نهم برسنان دیده نهم برخدناك
یا بنوازی بد لطف یا بکشی ازجفا

عهد وفائی که بست چون دل خاقان شکست
آنصنم زود رنج آن بت دیر آشنا

پاره شد از شوق تو دستار ها
بستد شد در عسق تو زنار ها

برده رویت رونق مشاك ختن
کشته کویت غیرت گل زار ها

چشم من شبها ز هجرانت نخفت
هست در هجرت بسی بیدار ها

محتسب آورد در عهدت برون
شیخها از خانه خمار ها

معجز عیسی بخاکپای تست
چون نهی پا بر سر بیمار ها

بار دادی غیر را دربزم و هست
بر دل خاقان از این غم بار ها

جان بآسانی سپردم در غمت
گشت آسان در رهست دشوار ها

بپوشان از نظر قرص قمر را | که نتوان دیده بست اهل نظر را
ز چشم زخم گردون در امان دار | خداوندا تو این شیرین پسر را
نهال عشق را باشد ثمر وصل | ولی دستی نچید است این ثمر را

چنان خاقان کند وصف جمالش
که برده رونق یاقوت تر را

دوا بلعل تو کردیم در دپنهان را | بکفر زلف تو دادیم دین و ایمان را
نهفته بود بظلمت ولی دهان تو کرد | عیان بچشمه خورشید ابحیوان را
بجز تو دل نسپارم بکس که نتواند داد | بدست اهرمنی خاتم سلیمان را
چه داوری که ز لطف تو عالمی شادند | امید بر کرمت کافر و مسلمان را
بخار بست مژه ضبط گریه نتوانکرد | ز خار و خس نتوان بست راه طوفان را
تو پای از سر من تا کشیدهٔ دستم | ز دست مینهد الفت گریبان را

جهان مسخر تو بی سپاه و بی حشمت
بیك کرشمه گرفتی چو ملك خاقان را

کنی ز گریه اگر منع چشم گریان را
روا بود که ندیدی شبان هجرانرا
دلم بمرتبه ای خو گرفته بادردش
که پیش او نتوان برد نام درمانرا
بغیر طرهٔ طرار تو که دید کسی
کشد بسلسلهٔ کافر و مسلمانرا
در تو سجدهٔ گه کافر و مسلمان است
نزاع بر سر کوی تو کفر و ایمانرا

زشرم لعل روان پرور تو بود که خضر
نهان نمود بظلمات آب حیوانرا
قدم بنه بسر خاك من که میخواهم
دمی بروی تو روشن کنم شبستانرا
طبیب برسر بالین من‌چه می‌آئی
بغیر مرك دوانیست در دخاقانرا
چشم مستت دور میکردد دل دیوانه را
باز ساقی میکند لبریز این پیمانه را
خوش پسند خربرویان شددل ماایعجب
پادشاهان خانه میسازند این ویرانه را
تا بصبح روز محشر برندارد سرز خواب
هر که ازمن بشنود امروز این افسانه‌را
چارهٔدیوانه زنجیر است آن‌زنجیرزلف
میکند دیوانه‌تر هر دم دل دیوانه را
میکشد هرجا خرامدمی‌برد هرجارود
بسته در زنجیر زلفش این‌دل دیوانه را
انتظار مقدمت دارم بنه دردیده پای
خانه‌خالی کرده‌ام‌هم‌خویش‌وهم‌بیکانه‌را
کر نسوزانی تو خاقانرا جفائی کردهٔ
سوختن زینبده آمد از ازل پروانه را

بریدند از چمن سرو چمن را جدا کردند از هم جان وتن را
بغیرت همنشین کردند و دادند بدست خار دامان سهمن را

گرفتند از سلیمان و سپردند نگین پادشاهی اهرمن را
ره گلشن بلبل بست گردون برخ بکشاد در زاغ وزغن را
چو یوسف رازمن گرگ فلك برد گرفتم من ره بیت الحزن را
چو مجنون‌جا بکوه و دشت کردم نخواهم بیتو یاران وطن را
کسی کومیکند منع من ازدوست نمیداند فراق جان و تن را
نباشد درد تا در دل کسی را ز من باور ندارد این سخن را

کسی را بیرخت خاقان نه بیند
پری رفت ونخواهدا هر من را

خنجر دیگری بزن صید بخون طپیده را
وربکشی روا بود بندهٔ زر خریده را
برسر خستهٔ غمت گر تودمی‌قدم نهی
فرش ره تو میکند مردمك دودیده را
از تو رمیده شد ولی طرهٔ دلفریب تو
باز بدام میکشد مرغ رمیده را
جامه بتن قبا کند بلبل بینوا چو من
بیند اگر بگلستان انگل نورسیده را
ازسر کشتگان خود باز بناز میکشد
ازپی‌قتل‌دیگری‌دامن‌خون کشیده را
مایهٔ ناز میشود نرکس فتنه ساز را
هر چه زیاد میکنم پیش بتان نیاز را
از نگهی تذرو من دل زکفم ربودهٔ
دوختی از کرشمهٔ دیدهٔ شاهباز را

نیست امید من بکس قبلهٔ من توئی و بس
کفر بود بغیر تو سجده برم نماز را
تا ندمید خط او داشت ز من حذر کنون
خاقان از چه میکند این همه احترازرا
کشت از یك نگهی دیدهٔ خونخوار مرا
زنده کرد از سخنی لعل شکر بار مرا
از کمندش نتوان تا بقیارت رستن
زانکه از روز ازل کرد گرفتار مرا
گفته بودی بنمائی رخ وزارم بکشی
کشتی آخر بهمین حسرت دیدار مرا
شادم از کشته شدن زانکه بعالم گویند
کشت از جرم وفا یار وفا دار مرا
گفت خاقان بفغان ای غم تو شادی دل
نیست در هردوجهان غیر تو غمخوار مرا

خرمن خرمن غم دل ما اینست ز عشق حاصل ما
رفتی و نرفتی از دل ما رفتی اگر از مقابل ما
شد تیره چو روز روزه داران بی شمع رخ تو محفل ما
بکشائی اگر گره ز زلفت حل میشود از تو مشکل ما
باداغ تو چون رویم در خاك جز لاله نروید از گل ما
در عشق تو سعی ما عبث بود بیحاصلی است حاصل ما
خاقان نه گل است این که خون است
جوشیده هم از گل دل ما

بنده شد سروسهی قامت دلجوی ترا
بامه ومهر چه نسبت رخ نیکوی ترا

گر بمیرم زجدائیت مرا باکی نیست
میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

تا نخوابد سگ ونابد بسر کوی تو غیر
پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

با تو بدخو من بیچاره چه سازم چکنم
چارهٔ نیست مگر صبر کنم خوی ترا

خلق محشر همه گردند رقیب خاقان
وقت مردن کند ارزیب کفن موی ترا

بیک کرشمه پری پیکری دل ما را
چنان ربود که ترکان متاع یغما را

مرا که حد نبرد بوسم آن کف پا را
هوس چگونه کنم دست بوس عسدا را

بوامق ار بنمائی تو آن رخ زیبا
کند فدای عذارت هزار عذرا را

ز سحر غمزهٔ توانی بیک نگه کردن
ز آسمان بزمین آوری مسیحا را

چو عزم کشور دلگیریت شود یکروز
چو آفتاب بگیری تمام دنیـا را

بشـکر آنکه دگر باره گل ببار آمد
زکات باغ بده بلبلان شـیدا را

فغان و ناله خاقان بسنك رخنه كند
زسنك سختر آمد مكر دلت يارا

جمالينك آفتاب عالم آرا بر ينك سيم و يور كدور سنك خارا
بو صياد ينك قولپند رصيد چقمار ايلد بو صيد مسكينه مدا را
الينده خنجر سيماب كون در يدو بيضا ايلپدر آشكارا
لب لعلينك حيات جاودان سن اولدنك عيسى و عالم نصارا
تو كرديم جانسى جانده هر دم اكر كاينده اويسندى كوارا

كمينه چاكر ينك خاقان كم اولدى
سكندر چاكرى دربانى دارا

بنشست ببر نگارم امشب برخواست غم از كنارم امشب
بگشاده ميان نگارم امشب باز آمده در كنارم امشب
از بخت نبا شدم اميدى از يار اميدوارم امشب
از نرگس مست پر خمارش در مستى و در خمارم امشب

از بهر نثار يار خاقان
جان دادم وشرمسارم امشب

بر رخ چون ماه بيفكن نقاب تا نشود تيره رخ آفتاب
حاجت ميخانه و پيمانه نيست مست مى عشق نخواهد شراب
گريهٔ كنان ديده زسوز جگر اشك فشان بر سر آتش كباب
عشق تو جا در دل ويران گرفت منزل كنج آمده گنج خراب
منعمكن از سر خوانت مرا صبر ز شكر نتواند ذباب

خواب حرام است بخاقان دگر
زانكه شده نرگس او مست خواب

ماه تابان است طالع گشته این یا آفتاب
یا برافکند از رخ چون ماه ماه من نقاب

سوختم از وصل چون آنمه در آمد از درم
گوئیا خورشید آمد در کنارم بیحجاب

مرغ دل از دام زلفت چون تواند شد رها
هست در هر حلقهٔ از زلف تو صد پیچ و تاب

احتیاج ساقی و میخانه و خمار نیست
چیست آن مستی که باشد خوشتر از عهد شباب

من نه تنها پای بند زلف مشکین توام
طرهٔ طرار تو دام ره شیخ است و شاب

قامتم چنگست و افغانم رباب از هجر دوست
چون گشاید دل مرا از نغمه چنگ و رباب

مردم از می مست میباشند خاقان مست وی
عاشقان از عشق مست و میگساران از شراب

از غمش آخر کنم عالم خراب　　بسکه چون جیحون رود از دیده آب
کوی جانان میروی کفر است کفر　　شبروان عشق را در دیده آب
یاد لعل می پرستت چون کنم　　خون دل خواهم کشیدن چون شراب
مژدهٔ از مقدم جانان رسید　　ایدل شوریده گشتی کامیاب

باز خاقان بر قعش بر چهره دید
آفتابی کرده پنهان در سحاب

این دشمن جان عاشقان کیست — این آفت دل بلای جان کیست
این بت که ز پای تا سر آن است — گویند خدای را که آن کیست
این برق عنان جوان که هستند — پیران ز پیش دوان دوان کیست
نالم بدرش ولی نگوید — این خستهٔ زار ناتوان کیست

این بسته کمر بقتل خاقان
شمشیر جفاش برمیان کیست

بکش بتیغ و نگه کن که خونبهای منست
ببر چه هست رضای تو آن رضای منست
هزار مرتبه هر روزم ار کشد گویم
بدست یار بنازم که مدعای منست
خوشم بدرد و مرا حاجتی بدرمان نیست
که زخم خنجر مژگان او دوای منست
سری که سود کله گوشه برسپهر برین
شداست خاک و نگفتی که خاکپای منست
بدل که از کف صد کافرش رهانیدم
زچشم مست تو ترسم که درفقای منست
من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی
کسی که دشمن عالم شد آشنای منست
بپای گل چو رسی گوش کن ترانهٔ عشق
زعندلیب خوش الحان که همنوای منست
پی نماز بمسجد دگر نخواهم رفت
مرید پیر مغانم که مقتدای منست

برتبه خسرو عالم اگر چه خاقان است

چه میشود که بگوئی که این گدای منست

بندهٔ خط شده مشك ختنت

چاکر لعل عقیق یمنت

دهنت تنك تر از دیده مور   دل من تنك تر است از دهنت

دور باد از سر کویت اغیار   نرسد صرصری بر چمنت

ناله را پای بکویت باز است   که بدامان نرسد دست منت

گوئیا از دهن او گوئی

سخت شیرین شده خاقان سخنت

چو اورفت از پیش جانم روان است   زمام جان بدست ساربان است

جرس را این همه افغان نباشد   ولی گوئی میان کاروان است

بکویت هر که ای مه جان سپرده   زشور روز محشر در امان است

فکنده سایهٔ برچتر شاهی   چو ماهی کافتابش سایه بان است

نهادی بر زمین تا پای از ناز   زمین را نازها بر آسمان است

نشسته بر رخت تا ظلمت خط   چو آب زندگی اشکم روان است

بزیر پیرهن خاقان تن او

گلی گوبا بزیر سایه بان است

ای قرعهٔ سلطنت بنامت   دلهای شهان اسیر دامت

سر گشته خضر بکوه و وادی   از حسرت جرعهٔ ز جامت

باز این دل خسته چو کبوتر   پرواز کند بگرد بامت

یکران فلك بزیر رانت   چون توسن بخت گشته رامت

بنشستن تو که رستخیز برخواست　　از جلوهٔ سرو خوش خرامت
جستیم بسی ولی ندیدیم　　جز در دل بیدلان مقامت
دیگر مطلب ز چرخ کامی
خاقان لب اوست تا بکامت

قامت موزون توقد صنوبر شکست　　خندهٔ شیرین تو قیمت شکر شکست
ماه قصب پوش من طرف کله بر شکست　　زلف سمن سای او غالیه بر شکست
طرهٔ پرچین او بوی ز سنبل برد　　کاکل مشکین او رونق عنبر شکست
ساقی بیرحم چون دور بخاقان رسید
هم می و پیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

سروقد تو که نو نهال است　　آرایش گلشن جمال است
شبرنگ خط تو چون عیان شد　　خورشید رخ ترا زوال است
بر روی تو چشم بد مبیناد　　حسن تو بسر حد کمال است
خون دل من بخور که چون می　　در مذهب عاشقان حلال است
زنگی بچهٔ شکر فروش است　　یا بر شکرین لب تو خال است
تو در برو باز حیرتم هست　　کین صورت تست یا خیال است
غیر از تو بکس نمیدهم دل　　دل از تو گرفتنم محال است
ابروی تو دید گفت خاقان
این ماه تمام را هلال است

خط بگرد رخت دمیده خوش است
دل شوریده آرمیده خوش است
گره از ابروان خود بگشای
کین کمان روز شب کشیده خوش است

بسملم کن که تا طپم در خون
کشته درخون خود طپیده خوش است

یار خاقان ندیده روی رقیب
آری آهوی سات ندیده خوش است

در دلی نیست که ماوای تو نیست
فتنهٔ نرگس شهلای تو نیست

نیست سروی بگلستان ارم
که خجل از قد رعنای تو نیست

ای که گفتی بدلت چیست بگو
بدلم غیر تمنای تو نیست

گر چه خورشید جهان افروز است
لیک چون روی دلارای تو نیست

جمله جویای تو در دیر و حرم
در سری نیست که سودای تو نیست

همه جویای تو در آه و فغان
کشوری نیست که غوغای تو نیست

من نه از عشق تو رسوا شده‌ام
هیچکس نیست که رسوای تو نیست

سر ما و قدمت خاک سپید
بر سری باد که در پای تو نیست

کعبه زان گشت سیه پوش ای بت
کش فروغ از رخ زیبای تو نیست

گرچه خاقان سخنش شیرین است
لیک چون لعل شکر خای تو نیست

از خال تو حال من تباه است — وز چشم تو روز من سیاه است
زان زلف چو شام وروی چون صبح — کارم شب وروز اشک وآه است
این قامت اوست یا که سرو است — این صورت اوست یا که ماه است
صد لشکر دل بغمزه گیرد — این خسرو من که بی سپاه است
اخر بسرش دمی گذر کن — این دل شده را که خاک راه است
ترک می ونقل وبربط ونی — در مذهب عاشقان گناه است

خاقان زفراق یار زار است
فریاد وفغان او گواه است

چه ماه روی تو از مشک تر نقاب گرفت
بسجده رفتم و گفتم که آفتاب گرفت
ز دست حور ننوشد دگر شراب بهشت
کسی که از کف ساقی ما شراب گرفت
چگونه دل ندهم بر کسی که بتواند
بیک نگاه دل از دست شیخ وشاب گرفت
ز چشم مست تو نرگس کرشمه وام نمود
ز لعل ناب تو یاقوت رنگ وآب گرفت
گرفته جا بدلم پادشاه حسن ولی
فغان که پادشهی کشور خراب گرفت
بنفشه از سر زلف تو پیچ وتاب آموخت
عرق ز روی تو خاصیت گلاب گرفت

خـطـت دمیـد وسیه کـرد روزخاقانرا
نگر که عارض خورشید راسحاب گرفت

نسیم از بوی گل عنبرفشان است | زمین امروز رشك آسمان است
هـوا مشاطهٔ خـوبـان بـاغ اسـت | چمن جولانگه سـروچمان اسـت
بدتیغت آب حیوان گر نهان نیست | چـرا عمر خضر ازوی نـهان است
نشسته دزدغمزه در کمین اسـت | خدنك نازمژگان در کمان است
ازآن شیرین زبان گوید حکایت | کسی گو درزمان شیرین زبان است
مگر آمـد بپایـان دور گـردون | که گلشن چون بهشت جاودان است
چوخـاقان درره عشق تـوشد پیر | مخورغم جان من بختش جوان است

هر که درد عشق را آسان گـرفت
دست مرگش لاجرم دامان گرفت

کاشکی اول زمن میخواست جان | آنکه بعد ازبردن دل جـان گـرفت
تـا تـو رفتی از سپاه وصل تـو | کشور دل لشگر هجـران گـرفت
خون من گر ریخت ترك غمزداش | بـایداز لعل لبش تـاوان گـرفت
درسر زلف تـو دل مـانـدای عجب | وز پریشانی سرو سـامـان گـرفت
لاف دانش چون زند پیری کدل | از کف او کودکی نـادان گـرفت

همچو خاقان هر که بیمار توشد
بایدش از درد دل تـاوان گرفت

عشق را درمان بغیراز عشق نیست | چارهٔ بیچاره غیر از مـرك نـیست
چارهٔ این درد بیدرمـان مجوی | نیست ممکن درجهان بیعشق زیست
هر که در کوی تو آمد برنگشت | هستی کـویت بعالم گشـت نیست
میگذشت ازپیش من باصد فغان | هرچه من بگریستم او ننگـریست

شدروان خوناب دل‌از کوی یار / دیده‌ام گویا بحال من گریست

سر نه تنها من بپایت سوده‌ام / آنکه سر ننهاد در پای تو کیست

قوت روح‌است خاقان درجهان

حسن خوب‌ازچارده تاسال بیست

مگر رخسار یارم بی‌نقاب است / که‌مه‌روشن ترامشب ز آفتاب‌است

رخ‌است‌این یاکه برسرو آفتابست / خط‌است‌این یاکه برمه‌مشك نابست

تراجا در دل ویران شد آری / مقام گنج در کنج خراب است

به بندزلف توگردن نهاد است / کسی کوخسرو مالك رقاب است

ز شوق پیچ وتاب زلف جانان / دلم چون زلف اودر پیچ‌وتاب‌است

شود خار از عکس روی اولعل / بخاصیت مهم چون آفتاب است

سرازخجلت بدپیش افکنده‌آنگل / عرق میریزد از رخ یانقاب است

بآب زندگانی طعنه گوید / کسی کز آب تیغت کامیاب است

چه کیفیت بچشمت آفریدند / که‌از یك گردشش عالم‌خراب‌است

رخت از زیر برقع مینماید / چوخورشیدی که‌درزیر سحاب‌است

چو خاقان‌چشمهٔ نوشین لبت‌دید / بچشمش چشمه حیوان سراب است

بده جامی بخاقان تا بنوشد

که‌دل‌از آتش‌عشقش کباب‌است

آمدی مردم فغان از رفتنت / بخت بد مشکل گذارد دامنت

پیرهن از برگ گل باد صبا / دوزدار زیبنده باشد بر تنت

پایمال هجر گشتم رحم کن / دست من روز جزا بر دامنت

خرمن گل کرد اندامت پدید / رحم کن برخوشه چین خرمنت

داشتم با صد نیازش من بدام / می‌بری ول ترسم از آزردنت

بسکه می‌نالد دلم خواهم ز دل　　در میان دیده سازم مسکنت
گوهری در دست مفلس کس ندید　　حیرت آرد هر که بیند بامنت
پا کشیدی از سر خاقان بناز　　گر بمیرم خون من بر گردنت

عجز من از حد فزون جور تو بی‌منتهاست
نیست جز این چارهٔ صحبت شاه و گداست

رحم تو بر من مکن جور تو بر من رواست
هست مرا مدعا آنچه ترا مدعاست
یاد ز فردوس و حور گر بکند دل خطاست
کوی تو و روی مقصد و مقصود ماست
چون من و قلب مرا خاک درت کیمیاست
دور نباشد گرش نقد دو عالم بهاست
در ره غم گم شویم تا دل ما رهنماست
غرق بدریای غم گشتیم از ناخداست
جز دل زارم کسی آگه ازین غم کجاست
هست از آن باخبر هر که چو من مبتلاست

از تو پسندد بخویش گر همه لطف و جفاست
هر چه بخاقان ترا می‌سزد او را سزاست

آندم که جان بپاز وفا می‌سپارمت
آیا بود که دست بگردن در آرمت
ای دل بحال نزع کجا میبرم ترا
بر خاک آستانه او میگذارمت

از وعدهٔ دروغ توای بیوفا ببین
جان میسپارم و بره انتظارمت
دل گفت میروی بکه خواهی سپردنم
گفتم که بی کسم بخدا میسپارمت
گرجان زتن رود نرود مهرت از دلم
ازجان خویش دوستر ایدوستدارمت
چو دید سختجانیخاقان بغمزه گفت
مانند ترك مست بر آن میگمارمت
بملك حسن کنون چون توپادشاهی نیست
بخیل پادشهان چون تو کج کلاهی نیست
گریز گاه جهان و جهانیان کویت
بغیر سایهٔ تو هیچ جا پناهی نیست
زدست جور تو جانا کجا توانم رفت
کجا روم که بغیر از تو دادخواهی نیست
برای قتل من از من گواه میطلبی
بغیر زخم تو بر دل مرا گواهی نیست
ز بسکه اشك فشاندم بوادی غم تو
نخورده آب ز چشم ترم گیاهی نیست
ز بس نماند بهجر توام توانائی
توان آنکه توانم کشید آهی نیست
گناهکارم ودر روزحشر ایخاقان
امیدوار ازینم که بیگناهی نیست

چشم بانتظار تو تاشام بر در است

آنشب که بی توصبح شود روزمحشراست

خواهم‌سری بپای‌سمندتو سودازآنکه

خاك سم‌سمند توام زیب افسر است

ازیك‌خدنك غمزه فکندم بخاك وچون

از بستنم گذشت که‌این‌صید لاغراست

هرگه بسیر باغ خرامی بهر قدم

زانو زنان به‌پیش تو سرو وصنوبراست

زیور مبند زینت ما بندگی تنست

آنرا که‌داغ تواست‌چه‌حاجت‌بزیوراست

گفتم که خاری ازمژه‌اش بردلم خلید

هرکس که‌دید گفت که‌این‌زخم‌خنجراست

میخواست تازقید غمت وارهاندش

خاقان بفکردیگرودل‌فکردیگراست

ای گلبنی که بلبل دل پای بست تست

ای دلبری که جان جهانی بدست تست

ای نخل جویبار امید جهانیان

قد بلند سروسهی شاخ پست تست

مشکن دل شکسته ما را برای غیر

مست غرور حسنی‌آنهم شکست تست

مستی که‌مستی ازمی‌ومیخانه‌برد وخود

مستانه میرود بنگر چشم مست تست

خاقان که مست بادهٔ شوق تو گشته است
مستی او ز لعل لب می‌پرست تست

دلی دارم که از تنگی بتنگ است
بخویش وخویشتن دایم بجنك است

شب و روز از فغانم در فغانم
چه نا قوس کلیسای فرنك است

چه حاجت بستن صیدی که او را
ز گیسویت بگردن پالهنك است

جدا از روی تو مشکل توان زیست
جهانم بیتو در کام نهنك است

صلایت میزند پیر خرابات
برو خاقان چه جای نام و ننك است

زسیل اشك من عالم خرابست — فلك در بحر اشکم چون حبابست
دلم در پنجه عشق تو ماند — بگنجشکی که در چنك عقاب است
تنش در زیر پیراهن نهان شد — ویا در پرنیانی آفتاب است
روان از دیده‌ام خوناب از آنشد — که دل از آتش عشقش کباب است

دل خاقان چه کشتی بحر عشق است
ز طوفان بلا در انقلاب است

چون سر و کار خدنگت بادل است — جان بیك ز خمت ندادن مشکل است
بر سر کوی بتان از خون دل — کشته‌ام تخمی ولی بیحاصل است
شادمانی را بدل کی ره دهم — تادر این خانه غمش رامنزل است

سجده‌زاهد در حرم‌یا در کنشت　　جز بران محراب ابر و باطل است
من بدریای غمش افتاده‌ام　　وان نصیحت گوی من برساحل است
جای دارد در میان جان ودل　　آنکه میل قتلم اورا در دل است
غیر ویرانی چه بیند ملك‌او　　پادشاهی کز رعیت غافل است
کشتن خاقان چرا داری دریغ
آنکه‌اودر قتل‌خودمستعجل‌است

که گفت منظر چشم من آشیانه تست
تو پادشاهی وعالم تمام خانه تست
بیك نگاه مراکام دل توانی داد
میار عذر که میدانم این بهانه تست
روامدار که ریزم بخاك دور از تو
که اشك دیدهٔ من گوهر خزانه تست
وفای اوبجفا شد بدل بنال ایدل
که این هم از اثر ناله شبانه تست
اگر خراب گذاری دگر کنی آباد
من اختیار ندارم که خانه خانهٔ تست
از آسمان گذرانم سر سر افزاری
از آنزمان که سر من در آستانه تست
اگر چه دور شد از تو ولیك خاقانرا
بدل خیال توو در زبان فسانهٔ تست

چشم فتان ترا فتنه دل زار من است
فتنه انگیزی اواز پی آزار من‌است

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل

چشم بیمار طبیب دل بیمار من است

اندرین غم که نگه سوی رقیبان داری

نگه گوشه چشم تو نگهدار من است

میکنند از پی تعظیم بتان سجده مرا

تاخم زلف تودر میکده زنار من است

لاله زاریست کنارم زغم او خاقان

کابش از خون و دیدهٔ خونبار من است

وعدهٔ وصل بتم را اثری پیدا نیست

شب یلدای غمم راسحری پیدا نیست

قاصدی نامدو مردم زغم بیخبری

رفت سالی که از آن مه خبری پیدا نیست

غوص دریای غمت کردم واز غم صدفی

بکفم آمد و در وی گهری پیدا نیست

درهمه شهر میان همه شیرین پسران

راست گویم چه تو شیرین پسری پیدا نیست

در گلستان وفای تو زخوناب دلم

سبز شد نخل امید و ثمری پیدا نیست

دادگر فتنه بیدادگری چون خاقان

داد خواهند بسی دادگری پیدا نیست

این نه حسن است که گویند که حد بشر است

شرح حسنت نتوان کرد غزل مختصر است

آنکه شداز ستمش کشور دلها ویران
پادشاهی است که ازمملکتش بیخبر است
بیوفائی تو امروز و وفاداری من
داستانی است که در هردوجهان مشتهراست
بعد مرگ ار گذری بر سر خاکم گویم
خاك پائی که زراه توبود تاج سراست
به مثل گربجنان دیدهٔ صاحب نظری
باوجود تو بغلمان نگرد بی بصر است
دیگران رابنگرجورمکن مهر بورز
آنکه اوپار پری بود کنون جانور است
تابکی تیغ کشی برسر انداختگان
ایکه شمشیر ترا سینهٔ خاقان سپر است
دیدهٔ نرگس‌ازآن‌واله‌وحیران شده‌است
کزشقایق چمن‌امروز گلستان شده‌است
فرش خاراشده‌صحن چمن ازگل اما
بی‌تو گل درنظرم خارمغیلان شده‌است
زاهد مست‌زمیخانه برون می‌آید
بت‌پرستی‌است‌هما تا که مسلمان‌شده‌است
گنهش راتو بمن بخش بشکرانهٔ وصل
هجرامروز بمن دست بدامان شده است
رحم کن بردل بیمار من زار که او

خود طبیبی است که محتاج بدرمان شده‌است

آفت‌از دیدن‌روی توزبس دیده‌مرا
بنگه مردمك دیده نگهبان شده است

مژدهٔ قتل‌مرا یار بمن‌داد ونکشت
چه‌سبب‌داشت خدایا که‌پشیمان‌شده‌است

جای جانان‌شده در جان و دل من خاقان
دشمن جان مرا جا بدل و جان‌شده است

زشوق روی‌توخاقان سخن وری‌آموخت
ضیاز مهررخت مهر خاوری آموخت

دلی ز دست تودیگر برون‌نخواهدرفت
که‌چشم مست‌تو ازغمزه دلبری‌آموخت

هزار خانه خرابست ازجفای‌تو داد
کدام خانه خرابت ستمگری آموخت

بدیرو بتکده امروز باز غوغائی است
مگر که دلبرمن کیش‌کافری آموخت

بنازم آن‌خط همچون سحاب‌راخاقان
که‌آفتاب مرا ذره پروری آموخت

زمن رمیده واز یار نیز درکاراست
مرادلی‌است که‌ازجان وجسم بیزاراست

نه‌همدمی نه‌رفیقی نه مونسی نه کسی
شب فراق‌تو همیارچشم خونبار است

دلم زلعل لبت بوسهٔ تمنا کرد
زچشم مست تو ترسد که سخت عیار است

زکفر زلف تو تنها نه من شدم کافر
چه سبحه‌ها که زعشقت بدل بزنار است

دلت مباد زجور سپهر آزرده
بپرس حال دلی را که زود آزار است

بپرس نیم‌شبی حال زار خاقان را
که تا سحر همه شب ازغم تو بیدار است

منزل جغد زبیداد تو کاشانهٔ ماست
هر کجا تودهٔ خاکستری آنخانهٔ ماست

در وفاداری تو شهره چنانم بجهان
که بهر جا گذرم مجلس افسانهٔ ماست

هر که آشفته زلف تو شود در عالم
سروکارش بجهان در دل دیوانهٔ ماست

دور از نرگس مستت چکنم ساغرومی
زانکه لبریز بخون مژه پیمانهٔ ماست

در بشادی جهان بسته‌ام امروز از آن
کین غم جان جهان است که درخانه ماست

بسیه روزی ما بین که نتابید بما
پرتو مهر فلك کزرخ جانانه ماست

خواست بیرون کند از سینه غمتر اخاقان
دل بدامان وی آویخت که همخانه ماست

دلبـرا نوبـت دلداریهاسـت صـنما وقت وفـاداریهاسـت
برد لیلی وشی از من دل وجان همچنـان نوبـت سـرشاریهاست
یار بـا غـیر بمی خوردن شـد باز دل نوبـت خونخواریـهاست
میدهد باده ز لعل لـب خـود میکشان اول هشیـاریـهاسـت
یار سرمست و رقیـبان مدهوش حـالیـا نـوبـت طـّراریهاسـت
شده خاقان زفراقـش بیمار
دوسـتان‌وقـت پرستاریهاست

آن ابـروی سیاهت و آن طـّره بلنـدت
جان خسـتهٔ کمانت دل بستهٔ کمندت
شدچشـم تیره روشن از گردراهت آری
باشـد زسرمه بهتر گرد سم سمندت
زیبارخان ستاده چون بنده پیش رویت
رعنا قدان فتاده زان قامت بلندت
روزی عیادتی کن این دردمند خودرا
آخر چرا نـپرسی از حـال دردمندت
زین پیش رام بودی اکنون نه آنچنانی
یارب کدام دشمن زین گونه داد پندت
دل بسته‌است بچیزی هرعاشقی بجانان
خاقان دل شکسـته دل بستهٔ کمندت

جـز ناله و گریه کار من نیـست وان گریه باختیار من نیست
جز جور وسـتم بـه بی گناهان آئـین سـتم شـعار مـن نیست
جز خار جفا بدل شکسـتن رسـم بـت گلعذار من نیـست

عشق قــرار صــبر وآرام کار دل بیقــرار مــن نیــست

تابــرد دل فکار خـاقـان

در فکر دل فکارمـن نیست

دل خانه خراب غم زیبا پسران است

دایم پی گل پیرهنان جامه دران است

فریاد از آن ناوك مژگان سیـاهـت

کان آفت جان دل صاحب نظران است

یارب بکنـار مـن دلسوخـته آیـد

آنشــوخ که تاج‌سرزرین کمران‌است

هرکز نکندپرسـش‌بیمار خود آنشوخ

میمیرم ودلدار من از بیخبران اسـت

بگداخته در بوتهٔ محنت تن خاقان

این ز آتـش عشق ستم سیمبران است

ترا بصحبت دیوای پری‌چه آهنك است

اگر ملك شودت همنشین ترا ننك است

دلم به پیـش توومهر توبه پیش منست

میانه من وتو گر هزار فرسنك است

سراغ گم شده دل کردم‌آنصنم خندان

اشاره کردبآن طـرهٔ که شبرنك است

ز آه ونالهٔ خاقان بروز وشب خندان

دل تو نرم‌نشـد جان من مـگرسنك‌است

آن کعبه نخواهم رفت چون کعبه من آنکوست
آن قبله نخواهم دید چون قبلهٔ من آنروست

لعل لب جانان است یا پسته خندانست
یا درج عقیق است این یا غنچه تو بر تو است

گردیده دماغ جان خوشبوتر از آنکا کل
آن کاکل مشکین است گویا گل عنبر بو است

افتاده گره در کار زینسان سیه روزم
والله ازان چشمت بالله ازان ابرو است

خاقان ستم دیده شب تا بسحر نالد
یارب چکند یارش بیرحم بتی بدخواست

باستقبال جانان جان من رفت محبت آمد وایمان من رفت
چراچون غنچه‌ام دل خون نگردد کزین گلشن گل خندان من رفت
مجوئید از مسیحا چاره من طبیب درد بیدرمان من رفت
از آن ویران بود معمورهٔ تن کز اقلیم بدن سلطان من رفت
از آن گریم که نوردیدهٔ من ز پیش دیدهٔ گریان من رفت

هزاران جان بخاك افتاده خاقان
شکار افکن مگر جانان من رفت

زار گویم که مرا یار وفادار برفت چون نگریم زوفا کز بر من یار برفت
دل نمانده است مرا در غم هجرش آری بیدلم زانکه مرا دلبر دلدار برفت
کار من گریه و زاری بود از وی آری چکنم گر نکنم کار من از کار برفت
آنکه صد بار دلم هر نفسی زو خوش بود آه کز پیش من زار بیکبار برفت

آخر اندل که وفای تو در آن خاقان داشت

از غمت خون شد واز دیده خونبار برفت

باغبان را آرزو گلچیدن است — کار گردون چیدن و برچیدن است

روز وصلت گر بمیرم دور نیست — گریهٔ مینا چو از خندیدن است

این که دانندت جهانی بیوفا — بی سبب از عاشقان رنجیدن است

نام جویان‌را جوان مردی بدهر — بعد قدرت بر گنه بخشیدن است

من نخواهم نام آن وحشی غزال

کام خاقان گرد او گردیدن است

میفروشد حسن ومیگویند بازارش کجاست

گوهری دارم چودل یاران خریدارش کجاست

ایکه گفتی یکنظر جان دررهش باید سپرد

میدهم جان را ولی توفیق دیدارش کجاست

لشکر غم کشور دلرا مسخّر کرده است

میکندویران نمیدانم که غمخوارش کجاست

ایکه کردی سرو رانشبیه باقد نکوش

سر ومیماند بقدش لیك رفتارش کجاست

بذله گوهر سو هزاران در گلستانش ولی

همچو خاقان بلبلی درطرف گلزارش کجاست

ببالین ارمسیحم صد هزار است — مرا در دیست بادرمان چکاراست

نپرسد هر که بیند قاتلم را — که از زخم خدنگش آشکار است

بیا ای سروقد لاله رخسار — که گلزار جهانم بیتو خار است

بمن چیزی که ازعشق تو ماند است — همان داغی که دردل یادگار است

شود معمور از معماری دل　　در اقلیمی که عشقت شهریار است
بروزاهد که در عشقم گرفتار　　مرا با کفر وبا ایمان چکار است
نگشتم صید هر باز ضعیفی　　دلم در پنجهٔ عنقا شکار است
شب هجرش ندارد صبح در پی
مگر خاقان شب روز شمار است

شورمزلبان نوشخنداست　　این آب حیات یا که قنداست
بوسی بده و بگیر جان را　　کاین جنس تومشتری پسنداست
از زلف سیاه تابدارت　　بر پای دلم هزار بند است
ما صید توایم اگر به بندی　　این گردن ماواین کمنداست
کوتاهی روز حشرهیهات　　افسانهٔ هجر ما بلند است
زان خال بروی همچو آتش　　بر آتش عشق دل سپنداست
خاقان .بتو گفت میدهم دل
باور نکنی که ریشخنداست

دل داده‌ام بانکه همه کار اوجفاست
کارش به‌روز و شب گوید این وفاست
چشم توچشم نیست که آن عین فتنه‌است
بالا نباشد آنکه تو داری یقین بلاست
ماشکوه از جفای تو هرگز نمیکنیم
باماهر آنچه‌میکنی ازجورو کین‌رواست
خاقان گرم کشد نکنم دعوئی بحشر
دردست دوست کشته‌شدن عین مدعاست

ای‌آنکه وصال توحیات است　　هجر تونشانهٔ ممات است

عمریست که همچو شاه شطرنج　　در پیش رخ تو عقل مات است

مشهور بسحر بود چشمت　　این سحر که گفت معجزات است

بر قول رقیب گو بده زهر　　کز دست تو زهر چون نبات است

خاقان چه غم ار بدامت افتد

قید تو زهر غمی نجات است

هر که بقیدت فتادگی بود او را نجات

شاهسواران عشق پیش رخت گشته مات

حسرت لعل لبت میبرم آخر بخاك

همچو سکندر که برد حسرت آبحیات

منکه غلام توام پادشهی میکنم

دولت حسن ترا آمده وقت زکات

گفتهٔ خاقان بخوان تا نشود دل غمین

گوهر شاهی بریز از لب همچون نبات

دردلم عشق جای بگزید است　　در دل ذره مهر گنجید است

شاهباز محبتت چون جغد　　دل ویرانه‌ام پسندید است

نکند میل چشمهٔ حیوان　　هر که می از کف تو نوشید است

هر که نرد محبتت بازد　　با همه کاینات برچید است

سر فرو ناورد بچرخ برین　　هر که دور سر تو گردید است

جلوه گر صد پری کند خاقان

چشم از غیر یار پوشید است

ای برسر جمله دلبران تاج　　ای داده به پسته‌ات شکر باج

روی تو که هست چون گل تر — زلف تو که هست چون شب داج
گلهای چمن نموده غارت — صحرای ختن نموده تاراج
ای قبلهٔ حاجت دو عالم — آن کیست که نیست بر تو محتاج
بر هر هدفی خطاست تیرت — تا سینه من تراست آماج
خط تودمید چون شب قدر — حسن تو نهاد پا بمعراج
اندر عقبش روان دل وجان
خاقان چو برایت توافواج

لعلت بسخن چه شد گهر سنج — گوهر افشاند گنج در گنج
رخسار تو گنج حسن وزلفت — ماریست نشسته بر سر گنج
ای وصل تو عین شادمانی — ای هجر تو گنج محنت ورنج
ببریدی اگر رخ تو دیدی — یوسف کف خود بجای نارنج
درشش در نرد حیرتم من — تا یار بغیر باخت شطرنج
ریزد گهر از بنان خاقان
دروصف تو چون شود گهر سنج

از زلف کمندی قد رعنای تو دارد
این طرفه بلائی است که بالای تو دارد
چون خاك قدم سر بکف پای تو دارد
هر کس که بدل حسرت بالای تو دارد
رفتی وبجا ماند غمت در دل غمناك
باز آی که غم دردل من جای تو دارد
مارا بجز اندل که ز بیداد تو خون گشت
جانیست که آنهم سر سودای تو دارد

درخیل شهیدان تو کی گم شود این دل

درهر دو جهان داغ تمنای تو دارد

رستیم زغم تا خط آزادی خود را

ازاده دل ازخط چلیپای تو دارد

دیوانه شود هر که براو یکنظر افکند

این سحر همین نرگس شهلای تودارد

بخرام که تا بنگرم آن قد خرامان

طوبی بجنان حسرت بالای تو دارد

نرگس بچمن همچومن ازحسرت دیدار

چشمیست که آن شوق‌سرا پای تودارد

شد در سرکار تو نه تنها دل خاقان

سر تا قدمش شوق سرا پای تو دارد

صد جان طلبی قیمت یکبوسه گرازوی

این سهل بهائی است که کالای تو دارد

از نگاهی درد ما را چاره کرد چون نهانی سوی من نظاره کرد

عشق دامن گیراوشد این مگوی دامن یوسف زلیخا پاره کرد

این دل تو سخت تراز سنك بود زخنه اشك من بسنك خاره کرد

آنچه با من کرد طفل اشك من بازلیخا کودك گهواره کرد

از نگاهی آن غزال شیر دل آرمیده وحشی آواره کرد

آه خاقان از غم آن ماهر و

تیره روی ثابت وسیاره کرد

دل تمنّای وصال رخت از ما میکرد
بینوائی ز گدائی چه تمنا میکرد
جا زمانی که غمت در دل‌شیدا میکرد
کاشکی تیر تو در سینهٔ من جامیکرد
معجز پیرمغان بود که در میکده دوش
ساقی از گردش ساغرید وبیضا میکرد
دل هرمرده دلی یافت حیات از دم او
نفس پیرمغان معجر عیسی میکرد
دستها چاك شد از عشق وندانست کسی
آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد
شانه در دست تو گرشحنهٔ طراران بود
یکجهان دل بخم زلف تو پیدا میکرد
قدح باده ده امروز که خاکش برسر
آنکه دربزم تو اندیشهٔ فردا میکرد
تا ملامت نکند در غم جانان ما را
کاش ناصح رخش از دور تماشا میکرد
بود آزاد بگلزار بصد افغان باز
مرغ دل حقلهٔ دام تو تمنا میکرد
آنکه باور نکند در دترا خاقان کاش
صورت خویش درآئینه تماشا میکرد
این پری کیست که درمنظر خاقان‌آمد
همچو بلقیس بمشکوی سلیمان آمد

در خرابات مغان مغبچه باده فروش
دل ودین بردد گر از پی ایمان آمد
ستم همچو توئی نیست سزا وار بمن
دل مجروح مرا دردتو درمان آمد
جمع عشاق شد آشفته از آنزلف دو تا
وه که این سلسله راسلسله جنبان آمد
جزسر کوی تو کس را بجهان جائی نیست
آنکه رفت از ستمت باز پشیمان آمد
آسمان مشعل خورشید بر افروختهٔ
خیز و بردار که آنشمع شبستان آمد
تا که بر گرد لبت سبزهٔ خط گشت عیان
خضر گوئی بلب چشمهٔ حیوان آمد
تا که آمد ببرش آنمه تابان خورشید
از پی کسب شرف بر در خاقان آمد
تا شاد کسی کز ستمت شاد نباشد
آزاد دلی کز غمت آزاد نباشد
گوشی چه بتعمیر دل این خانه عشق است
آبادیش آن است که آباد نباشد
دل بود ربود از کف من شاهسواری
جا نیست که آن قابل صیاد نباشد
گشت است بدرد تو فلك یار ولیکن
این درد ترا حاجت امداد نباشد

درحشر سر از خاك چو خاقان بدر آرد
جز نام تو حرف دگرش یاد نباشد

آخر این بنده خدائی دارد   آخر این درد دوائی دارد
هر که چشم سیه مست تودید   گفت این فتنه بلائی دارد
هر که بیند دل ویران مرا   که در آن مهر تو جائی دارد
گویداین‌خانه که‌ویران‌شده‌است   چه عجب خانه خدائی دارد
میکشد ناله من سوی تو جان   جان من راهنمائی دارد
گفتمش ترك خطا پیش از قتل   تا بگویند خطائی دارد

شور تو بر سر خاقان افتاد
کز شهی بیش هوائی دارد

هر دلی شاد نباشد که نگاری دارد
خرم آندل که چومن مثل تویاری‌دارد
چشم مستت که بود باز بهر سو نگران
شاهبازیست که آهنگ شکاری دارد
ای قرار دل من حال دلم دانی چیست
بیقراری که بزلف تو قراری دارد
غنچه ازرشك دهان‌توخورد خون جگر
نرگس از مستی چشم‌تو خماری دارد
خط‌عیان‌شد زرخت گشت‌جهان‌تیره‌و‌تار
آفتابیست که از مشك غباری دارد
سنك بر سینه شادیش زند دست غمت
هر که او بادل سنگت سروکاری دارد

سوختی عالم از این آه توخاقان آری
آتش عشق جهان سوز شراری دارد

کیست که عرض شوق من جانب یار من برد
قصه درد و داغ من سوی نگار من برد
چونکه بکوی او شدن نیست کنون میسرم
کاش که خاك چون شوم باد غبار من برد
دلبر جور پیشه را جور وجفا بسی بود
آه که خواهد آن همه درسر وکار من برد
گشت ونبرد بسملم یار که لاغری بسی
صید ضعیف را کجا شاهسوار من برد
هندوی فتنه زای تو گیسوی دلربای تو
این تن من بخون کشد آن دل زار من برد
نیست زمهر اگردمی جست قرار در برم
جست قرار در برم تا که قرار من برد
خاقان در هوای تو ترك دیار کرده‌ام
باد مگر غبار من سوی دیار من برد

اگر شراب بهشتم بجام خواهد شد — چو بی وجود تو باشد حرام خواهد شد
بمصر حسن اگر جلوهٔ کنی جانا — هزار جان عزیزت غلام خواهد شد
اگر ببزم زلیخا بناز بنشینی — حدیث یوسف مصری تمام خواهد شد
نیازمندم واز همدمان رمیدم من — باین امید که این صید رام خواهد شد
رقیب همچو تو ناکام میشود خاقان
غمین مباش که گردون بکام خواهد شد

صبح امید من بفراق تو شام شد
پیری رسید و عهد جوانی تمام شد
نامش مباد در صف رندان روزگار
هر عاشقی که در پی ناموس ونام شد
صد جام جم بعشوهٔ ساقی نه میدهم
اکنون که کنج میکده ما را مقام شد
سویش دگر ندیدی وزین غصه گشت خون
وحشی دلی که از نگهی با تو رام شد
یکبار تیغ کین نکشی بر هلاك غیر
شمشیر روزگار مگر در نیام شد
افتاد رفته رفته بدام بلا دلم
مرغیکه دانه خواست گرفتار دام شد

با زور و زر شدند جهانی غلام او
خاقان به بین که بی زروزورت غلام شد

خوش آنزمان که زبزمش رقیب را راند
مرا بزعم رقیبان ببزم خود خواند
مده بدلبر نا مهربان تو دل هرگز
اگر دهی بکسی ده که قدر آن داند
ز صحبت همه کس چون تهی کند پهلو
مرا ز لطف به پهلوی خود بنشاند
مثال روی تو در آدمی نمی بینم
مگر پری بتو ای نازنین پسر ماند

بغیـر کینه نه‌بیـند ز نیکوان ثمری
کسیکه تخم محبت بسـینه افشاند
دل رمیدهٔ خاقان به بند بدخوئی است
کجاست ماهوشی کـش زقـید برهاند
کسی بوادی عشق تو رهـنمون آید
کز اولین قدمش رهنما جـنون آید
دلـم بمرتبـهٔ شك شـد که میتـرسـم
خدا نکرده غـمت از دلم برون آیـد
حساب نامه اعمال خلق اگر سنجند
بروز حشر غمم از همه فـزون آید
کمال مهر نظر کن که در غم فرهاد
هنـوز ناله شیرین ز بیـستون آیـد
شکست پنجهٔ هر زورمند در عالم
مگرغم‌تو که‌خاقان‌از آن زبون‌آید
ایکاش ازاین بیگنه هر دم گناهی‌سر زند
شاید که اوهر لحظهٔ دامن بقتلم برزند
دست‌ازجفاکاری بکش ترسم‌دل‌از کف‌دادهٔ
دست ازوفا بر دارد وبردامن داور زند
زدناوکی برسینه‌ام‌چون صید بسمل‌میطپم
دارم امید از بخت خودتا ناز‌ك دیگرزند
با داغ توای‌بیوفاترسـم که درروز جزا
چون‌لاله‌بس‌خونین کفن‌ازخاك‌محشرسر زند

دستی که هرشام و سحر در گردنت بود ای‌پسر
بنگر که ازهجرت‌چسان خاقان همی برسر زند

ایکاش آنکه در رخ خوبان نظر کند
دل را نداده جان دهد و مختصر کند

خضر ار رسد بکوی تو باور نمیکنم
جان نا سپرده از سر کویت سفر کند

دل را برای جور نکویان نهاده‌ام
جان دست مزد آنکه جفا بیشتر کند

گر تیغ بهر کشتن دلدادگان کشی
بادل بگو که دل شدگان را خبر کند

مرهم دگر چگونه گذارم بسینهٔ
آن سینهٔ که تیر تو روزی گذر کند

دستم بدامن تو کجا میروی که نیست
دستی که بیتو خاك تواند بسر کند

آماج تیر شست تو هر دل نمیشود
جزآنکه جان خویش براهت سپر کند

دانی چرا ز جور تو افغان نمیکنم
ترسم ازاین که‌در دل سختت اثر کند

آب‌خضر زچشمه تیغت‌شد آشکار
خاقان‌چرا اززخم‌تو دیگرحذر کند

برباد داد خاکم آنشوخ کینه پرورد
لیکن‌فغان که‌ننشست‌بردامنش‌ازآن گرد

بر اشك عاشقان است آنسرو ناز مایل
گویا که باغبانش از آب دیده پرورد
با عشق برنتابی ای عقل روی برتاب
با پور زال زالی کی میشود هم آورد
مجبور میبرندم پیش طبیب یاران
یارب که کس نداند درمان جان پردرد
خو کرده‌اند عشاق با آتش غم او
جا دارد ار بدوزخ نالند هردم از برد
خاقان بنوش جامی از آب آتش افروز
کافسرد گشت مجلس زین زاهدان دم‌سرد

درقید بلا مرغ دلم باز در افتاد — ازدام یکی جست وبدام دگر افتاد
از تلخی جان کندن آگاه شدم من — آنروز که کارم بتوشیرین پسر افتاد
عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار — تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد
تا روز جزا به نشود چاره ندارد — زخمی که زمژگان توام برجگر افتاد
دیوانه صفت جان من زار بهر شهر — ازبهر دل گمشدهٔ در بدر افتاد
احوال دلم پرسی دانی بچه ماند — بازیست که دراوج ازاو نال و پر افتاد
تاماه رخت شقه کشا گشت بعالم — خورشید جهان تاب زطاق نظر افتاد
صدشکر خدا را که در این دیر مکافات
خاقان بتو هر کس که درافتاد بر افتاد

بر جان گنه کارم گر لطف تو بخشاید
دور ازتو ندارم جان این جان بچه کار آید

ازجمع پریشانان صد حلقه بدرگاهش

تاآندر دولت را بر روی که بگشاید

جز قدتوسروی نیست در باغ که گویم من

در سایهٔ او خلقی از رنج بیاساید

بردرگه او حیران باجان ودل وایمان

تا یار برون آید تا حکم چه فرماید

در بزم حرامش باد تا حشر اگرخواهد

جز خون دلم جانان پیمانه به پیماید

دانی زچه رو هر دم برخاك رهت افتم

خاك قدمت نوری بر دیده بیفزاید

چون تیغ کشد جانان گوید بفغان خاقان

ترسم که ببخشاید ایکاش نبخشاید

شب مرگست و ببالین من زار آمد

ای اجل دست نگه دار که دلدار آمد

سالها بود که بردیده گهر پروردم

شکرلله که کنون چون تو خریدار آمد

تا پدیدار توشد چشم جهان بین روشن

زین هوس جان بلبم از پی دیدار آمد

مگر اعجاز دم عیسویت در قدم است

که از او مردهٔ صد ساله بگفتار آمد

اینمه قول وغزل دوش که من میگفتم

از پی شادی آن بود که آن یار آمد

لاله با آن‌همه داغی که‌بدل داشت بباغ
بعیادت بسر نرگس بیمار آمد
آن پریوش که کند دیدهٔ خاقان روشن
کوری چشم رقیبان که پریوار آمد
بر جای گل ز گلبن روی تو خارماند
ای پادشاه حسن ز لشکر غبار ماند
صد داغ بیشتر بدلم بود از بتان
داغی که از تو بود بدل یادگار ماند
حسن وغرورونـاز وتـکبر تمام شد
مستی زسر برون شد ورنج خمار ماند
قاصد رسید و مژده وصلی ز یار داد
دل بود و دیده درین رهگذار ماند
روزی بود که حکم شود در میان ما
این داوری به پیش خداوندگار ماند
در بزم دوش نام تو بردند جان نداد
خاقان زسخت‌جانی خود شرمسار ماند
اشك چشم‌من‌ازآنروزچو گوهر گردید
که ز مهر رخ تودیده منوّر گردید
شاه خوبان جهانی تو و خاك قدمت
خسروانرا بجهان زینت افسر گردید
میخرامد بچمن یار صنوبر قد من
سبزه امروز لگدکوب صنوبر گردید

میکشم خون دل‌ازدیدهٔ پرخون که مرا
خون دل بیتو می‌ودیده چه‌ساغر گردید

خسرو حسن تو تارایت خوبی افراخت
جبهه سای در تو خسرو خاور گردید

سرخ رو کرد رخم دیده زخوناب‌جگر
تا زمی روی توچون لالهٔ احمر گردید

نیست غم‌ازخط مشکین رخ‌اورا خاقان
رخش ازمشك تر امروز نکوتر گردید

شهان را خاك پایت تاج سر باد   غبار مقدمت کحل بصر باد
گشائی پر چه در اوج نکوئی   همای آفتابت زیر پر باد
نهال قامتت در گلشن جان   همیشه از دل من بارور باد
به بستان نکوئی چون صنوبر   نهال قامتت را دل ثمر باد
خطا هرگز مبادا در خدنگت   خدنگت را بدل دایم گذر باد
کسی گر غیر من روی تو بیند   بچشمش هر مژه چون نیشتر باد
خدنگ نازآن ابروکمان را   همیشه سینهٔ خاقان سپر باد

جلوه گر آن قد رعنا کرده‌اند
فتنهٔ خوابیده بر پا کرده اند

مهر تو در سینهٔ من یافتند   گنج درویرانه پیدا کرده‌اند
نه ترا وخویش را اهل هوس   عشق را بدنام ورسوا کرده‌اند
جمله در وصلت مهیا میشود   هرچه در عالم تمنّا کرده‌اند
روز عالم شد سیه تا روی تو   آفتاب عالم آرا کرده‌اند
روی تو ازجعد پرخم یازچاه   ماه نخشب آشکارا کرده‌اند

شرح حال نیکوان ازما مپرس - کی توان گفت آنچه باما کرده‌اند

کین غیر و مهر او دارم عجب

دردل خاقان چه سان جا کرده اند

یارا بوصلت تا بکی امروز و فردا بگذرد

هرشب زهجرت ناله‌ام از چرخ والا بگذرد

از مهر او در سینه‌ام دارم نهان گنجینها

باشد که روزی ترك من زین‌ره بیغما بگذرد

کوه‌و بیابان لاله گون ازاشك گلگون کرده‌ام

تا ترك شهر آشوب من بهر تماشا بگذرد

ازحسرت لعل‌تو خون گر گشت‌دل بودش سزا

گفتیم با دل بارها کز این تمنّا بگذرد

ترسم که در روز جزا بینم ترا ای بیوفا

ای وای برحالم اگرآنجا چواینجا بگذرد

بگذر تو از فرزانگی خاقان بعهد آن پری

خاکش همه مجنون شودآنره که لیلا بگذرد

غم جانان بلای جان من شد — بلای جان من جانان من شد

چه جان درسینه‌اش پروردم اول — فغان کاخر بلای جان من شد

مسلمانان حذر زان نا مسلمان — که زلفش رهزن ایمان من شد

چنان‌حیران رویش مانده چشمم — که چشم آن صنم حیران من شد

بگو ای باد آن سرو چمان را — چمن بیروی تو زندان من شد

زهجرت‌خون‌دل‌چون رودجیحون — روان از دیده بر دامان من شد

زبس کردم فغان وناله خاقان
فلك در ناله از افغان من شد

نشسته بر سر کوی تو تا جدا رانند
عنان صبر ز کف داده بیقرارانند
قدم زخانه برون‌نه که هرطرف ازشوق
ستاده بر سر راد تو جان سپارانند
برو توزاهد وعیبم مکن که درگرمش
امید وارتر از تو گناهکارانند
من وندامت عصیان تو وغرورورع
بره گذار کرامت امید وارانند
مگر گدای در دوست گشتهٔ خاقان
که‌چاکر درتو جمله شهریارانند

سجاده ودستار برد هر طرفی باد — وقتست که ساقی شکند توبهٔ زهاد
آزادی ما بندگی زلف تو باشد — آنروز که دلهاشود ازبندتو آزاد
ازرقص‌دمی زهره نیاسود بگردون — تا ساقی ما دختر رزراشده داماد
ازروز جزا ترس که‌درپیش‌خداوند — ازهر طرف آیندزدست توبفریاد
فارغ تو زخاقانی وخاقان بتو مشغول
چندانکه‌برد یادتواش خویشتن‌ازیاد

دادم از دست دادگر باشد — ناله‌ام راکجا اثر باشد
بی لبت گر ز دست شیرینت — زهر نوشم اگر شکر باشد
هر که بیند ترا و جان ندهد — در جهان طرفه جانور باشد

وصل با غمر هم نشین آمد　　هجر بامرك هم سفر باشد
از غم دوریت روان تا چند　　اشك خونین ز چشم تر باشد
چاره درد ما کجا داند　　آنکه از درد بیخبر باشد
از پی جستجوی تو تا کی　　دل دیوانه در بدر باشد

جان نثار رهت کند خاقان
گر چه این تحفه مختصر باشد

تا قیامت نمیشود آزاد　　هر که دردام دوستی افتاد
تا دم مرك یاد من نکنی　　ایکه هرگز نمیروی از یاد
از کمندت نمی توانم جست　　مرغ پر بسته میکنی آزاد
بوالعجب کشوری‌است کشوردل　　کز خرابی همی شود آباد

نبود هیچ در دل خاقان
ازدوعالم بغیردوست مراد

مرا پروای خشك وتر نباشد　　بآهی سوزم اراخگر نباشد
حلالت باد خونم گر بریزی　　مرا داد از تو در محشر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن　　سری کولایق افسر نباشد
دهم جان در بهای وصل جانان　　اگر در کیسه سیم وزر نباشد
گرفتی از کفش خاقان تو خنجر　　زمژگان میکشد خنجر نباشد

چشمم از یك نگه اروااله وحیران تو کرد
فتنهٔ بود که آن نرگس فتان تو کرد

خواست زاهدزندت دست بدامان چونمن
شرم از دست خود وپاکی دامان تو کرد

داشتم خاطری آسوده زسودای بتان
آخر آشفته‌ام آن زلف پریشان تو کرد
خسرو حسن تو عالم همه یکسر بگرفت
هر کرا بود سری درخم چوگان تو کرد
بست آن راز که در عشق زمن پنهان داشت
آشکارا بمن آن غمزه پنهان تو کرد
هر که در روز ازل دست به‌پیمان تو داد
دین‌ودل تا باید بر سر پیمان تو کرد
منت از تیغ تو دارم که بمیزان وفا
عاقبت گوی سرم درخم چوگان تو کرد
زخم‌شمشیر تراخواست دواسازد چرخ
که‌مکان دردل من سوزن پیکان تو کرد
یار خاقان ببرم خنده زنان می‌آید
مهربانش بمن‌این دیدهٔ گریان تو کرد
عاشق آن‌است که جور تو وفامیداند
آب شمشیر تـر آب بقـا میـداند
بر سر کار بتان بی سر و سامانی من
داستانی است که هر بی‌سروپا میداند
بتغافل بکرشمـه بتبسم بـه نگـاه
بهر دل بردن ما بین که چها میداند
شرح‌حال من و یاری‌من از غیر مپرس
آشنـائی مرا بـا تـو خـدا میداند

بکجا میبری این نظم چو گوهر خاقان
قدر این گوهر یکدانه خدا میداند

برین رهم بامیدی که یار میگذرد
قرار وصبر دل بیقرار میگذرد

بیاد موی میانی مراز غم شب و روز
سرشك خون همه دم از کنار میگذرد

شوم غبار براهی که از پی جولان
بلای جان من آن شهسوارمیگذرد

رفتنش چه بگویم بمن چه میگذرد
که‌جان رود زبرم چون نگار میگذرد

دمیده سبزهٔ خط بر رخش کنون خاقان
بنوش باده کنون نوبهار میگذرد

اگراز غمش بمیرم زمن اوخبر ندارد
دگر از فراق نالم بدلش اثر ندارد

اگر از دو دیده گرددبکنار خون‌روانم
نکند نگه بسویم بسرم گذر ندارد

بتوان علاج هجران بگه سحر ز آهی
چکنم چه چاره سازم شب من‌سحر ندارد

نکند کسی بخوبان نظری بعهد حسنت
که گر کند نگاهی بیقین بصر ندارد

نکند دگر بدوران‌هوسی بجز تو خاقان
شده تا اسیر عشقت بکسی نظر ندارد

آنچه باخضر آب حیوان   لب لعلت هزار چندان کرد
روزگار از خجالت لب تو   لعل‌را زیر سنك پنهان کرد
آتشی عشق در دلم فروخت   که‌مرا فارغ از گلستان کرد
دل زارم بتار زلف آویخت   وآنگه‌از غمزه تیرباران کرد
کی‌توان‌شرح‌وصف‌حسن‌تو کرد   وصف حسن‌توشرح نتوان کرد
حال خاقان دل شکسته مپرس
عالمی زلف تو پریشان کرد

دلا دیدی بمن آنمه چها کرد   بپاداش وفا آخر جفا کرد
دم مردن ببالین من آمد   پس ازعمری جفا یکدم‌وفا کرد
ز کف سرشتهٔ عمر ابد داد   کسی کان طرهٔ مشکین رها کرد
دلم بشکست وبگرفت وبینداخت   شکسته بال و پر مرغی رها کرد
چه می‌پرسی چه کرد آنمه به‌خاقان
جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان بمحبت تو در بند   ای از تو دل شکسته خرسند
گفتی که‌شوی تو کشته‌برخیز   رخت ازسر کوی عشق بربند
جان در قدمت فداتوان کرد   لیکن زتو دل نمیتوان کند
از خط تو روز من سیاه است   بر قبله ابروی تو سوگند
لعل لب تو بکام خاقان
بهتر ز هزار شکّر و قند

چشم مستت چو مست خواب شود   خانهٔ مردمان خراب شود
شده‌ام دور ز آتشین روئی   که ز سحرش دلم کباب شود

خانهٔ دل خراب کردهٔ تست ای فلك خانه‌ات خراب شود
چون نمك سودهٔ غم لب تست دلم از شعله‌ات کباب شود
یاد وصلش چو میکنم خاقان
دیده از خون دل پر آب شود

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند
بر سر سرو کمانی است که آویخته‌اند
خط برخسار تو ای قبلهٔ ترکان ختا
بگل سرخ مگر مشك ختن ریخته‌اند
چشم فتان تو ای سروقد گل زخسار
نرگسی هست که ازسرو برانگیخته‌اند
ترك چشمان جفا پیشه خونخوار ترا
تیغی از ابروی مشکین تر آمیخته‌اند
جور و بیداد تو با مهر و وفای خاقان
همچوشیری‌است که باشهددرآمیخته‌اند

ترك ما باز قصد جان دارد
تیغ بیداد در میان دارد
باز آن ناز نین بت طناز
بمن از ناله سر گران دارد
حسنش ازخط فزون شده است که گفت
زنك آئینه را زیان دارد
آسمان از برای کسب شرف
سر بر آن خاك آستان دارد

صبر کن بر جفای او خاقان
کو جفا بهر امتحان دارد

نه گل چون روی زیبای تو باشد
نه طوبی همچو بالای تو باشد
کجا اندر دل امیدواری
امیدی جز تمنای تو باشد
توئی آنماه بی همتا در آفاق
که نه خورشید همتای تو باشد
نهان از مردمان بنشین بچشمم
که اندر دیده مأوای تو باشد
نخواهی رفت هرگز از دل من
بغیر از دل کجا جای تو باشد
بخاقان کن نگاهی زانکه خاقان
اسیر چشم شهلای تو باشد

خط برخسار توای مهچوعیان خواهدشد
آفتابی ببر ابر نهان خواهد شد
نخل نو خیز من آنسرو گلستان ارم
آفت جان ودل پیروجوان خواهد شد
آنچنان‌کان مه گل پیرهن از ناز رود
جان خلقی زپیش جامه‌دران خواهدشد
نه همین‌جان فن‌است‌ازرخ زیباآنشوخ
چندروزی دگر اوجان جهان‌خواهدشد

گر تو از تیر جفایش نگریزی خاقان
آخر این سخت کمان سست کمان خواهد شد

دیدی که برسر من آن بیوفا چه آورد
ازمهر خود چها گفت ازجور خود چها کرد

غارتگر چمن برد ازجور چرخ دارون
آن گلبنی که بلبل از آب دیده پرورد

مجبور می برندم پیش طبیب یاران
یارب که کس ندارد درمان ایندل و درد

عشاق تو بآتش خو کرده چون سمندر
جادارد ار بدوزخ نالند هر دم از برد

قمری ز سرو نالان بلبل ز گل درافغان
ایام فرش دیبا بر روی خاك گسترد

خاقان بنوش جامی زان آب آتش افروز
کافسرده شد دلم باز زین زاهدان دم سرد

هر کس ز کوی جانان دلشاد رفته باشد
او را غم دو عالم از یاد رفته باشد

امروز بوی عنبر آید ز باد هر دم
گویا شمیم زلفش بر باد رفته باشد

ازسا کنان گردون زینسان فغان چه آید
از من بچرخ اگر نه فریاد رفته باشد

آنکس که آشنا شد باچون توای جفاجو
داند که بر من از تو بیداد رفته باشد

آمد رقیب شاد و خاقان دلشکسته
راضی مشو ز کویت ناشاد رفته باشد

چه‌مست توازمی‌حراب‌خواهد شد دلم‌بر آتش‌حسرت کباب‌خواهدشد
زسینه گر زفراقت بر آورم آهی سینه ز دود دلم آفتاب‌خواهد شد
ز آب دیده و ازآه سینه‌ام آخر سراب قلزم‌وقلزم سراب‌خواهدشد
مکن‌جفا که‌بروز جزایقین دانم که‌بیحساب‌تو باماحساب‌خواهدشد
سرشك‌دیده‌چوطوفان‌نوح‌می‌بینم حذر کنید که‌عالم‌خراب‌خواهدشد
ز سیل گریه خاقان ز حادثات فراق
دوباره روی زمین غرق‌آب خواهد شد

دیدهٔ اشکبار میگرید یا که ابر بهار میگرید
آتشی بردلم زدی که از او دیده بی اختیار میگرید
برغم کشتگان بهمن و دی ابر آزاد زار میگرید
یا که بهر غم نهانی من چشم چرخ آشکار میگرید
گریه کن در فراق او خاقان
کز غمش روزگار میگرید

مرا بیتو بعالم جان نباشد دلم را طاقت هجران نباشد
نمی بینم بعالم دیدهٔ را که از هجران تو گریان نباشد
بیا منزل میان جان و دل کن مرا رازی ز تو پنهان نباشد
گریزد هر زمان از من بجائی دلی دارم که در فرمان نباشد
نگویم یار غیری از چه گویم
ترا یاری بجز خاقان نباشد

حافظ حسن تو از خویش دمی غافل شد
در همه دیده و دل مهر ترا منزل شد
عارضت چون کف موسی بجهان جلوه نمود
حسن خوبان همه چون شعبدها باطل شد
شکرلله که پس ازمحنت هجران آخر
دیده را روشنی ازخاك درت حاصل شد
خبر از دردکشان میطلبد زاهد شهر
پیرمیخانه نگه کن که چسان جاهل شد
ای طبیب از من بیمارحزین دست بدار
سر وکارم بدل افتاد وبسی مشکل شد
ازجفاهای تواز بسکه زمژگان خون ریخت
خاك کوی تو زمژگان سرشکم گل شد
گوهر ازکان سخن ریخت چو خاقان بجهان
هرکه از جام لب لعل تو لایعقل شد

متاع هردو جهان در ره تو رفت بباد
گذشتم از سر این هردوهرچه بادا باد
دگر بهر دو جهانش امید رستن نیست
دلی که در خم گیسوی تو بدام افتاد
وفا ببین که زجور تو در صف محشر
به پیش دادگری آنچنان نخواهد داد
بهر کجا که رود جان من گرفتار است
دلی که داغ تو دارد نمی‌شود آزاد

هزار مرتبه هر روزم ار کشی حاشاك
زدست جور تو در پیش کس کنم فریاد
گذر نکرد چه‌شیرین بسوی من گرچه
هزار تیشه بسر من زدم یکی فرهاد
نخواست آنکه نشیند بدامنش گردی
زرحم نیست که خاکسترم بباد نداد

خوی از آن سیم بدن میریزد   از صدف در عدن میریزد
بسکه داغ تو بدل جا کرده   لاله از جیب کفن میریزد
حسن‌هر جا که نهالی بنشاند   آبش از دیدهٔ من میریزد
گذری گر بحرم جلوه کنان   از درو‌بام شمن میریزد
معجز حسن نگه کن خاقان
مشك بر برك سمن میریزد

مرا پروای خشك وتر نباشد   بآهی سوزم اراخگر نباشد
حلالت باد خونم گر بریزی   مرا داد از تو در محشر نباشد
ترا شایستهٔ بستن بفتراك   سر داراو اسکندر نباشد
نباشد لایق پای تو سودن   سری کو لایق افسر نباشد
دهم‌جان دربهای وصل‌جانان   اگر در کیسه سیم وزر نباشد
ندیده مثل تو کس آدمی‌زاد   پری همتای تو باور نباشد
زبیدادزغن باید بنالد   عقابی را که بال وپر نباشد
گرفتی از کفش خاقان تو خنجر
بمژکان میکشد خنجر نباشد

باده از رطل گران خوردهٔ ونوشت باد
پند بیهودهٔ زهاد فراموشت باد
شکرلله که از نکبت تقوی رستی
خلعت پیر مغان زیب برودوشت باد
باده نوش وغم بیهودهٔ ایام مخور
ساقی سیم بدن زینت آغوشت باد
آن سبوئی که زمیخانه بدوشت دادند
دارم امید که تا روز جزا دوشت باد
ای خردمند هنرپیشه نصیحت بشنو
پندخاقان‌چو گهر درصدف گوشت باد

با کم نبود زدام صیاد آزاد آن کو بدامش افتاد
تو پادشهی بکشور حسن پیش که برم ز دست تو داد
ما را همه دم توئی بخاطر یکبار نمی کنی مرا یاد
زینسان که تورخ نمی نمائی هستی تو پری نه آدمی زاد
ابروی تورشك لاله وگل ای قد تو به زسرو وشمشاد
قربان سرت هزار شیرین حیران رخت هزار فرهاد
تا کی ندهی توکام خاقان
تا چند کند فغان وفریاد

ترك‌پری چهره‌ام مست وخرامان رسید
باز پی قتل من برزده دامان رسید
باز بیعقوب دل مژدهٔ وصلی رسید
از طرف مصرجان یوسف کنعان رسید

بر سر بیمارخود آمد وننشست ورفت

ز آمدن ورفتنش عمر بپایان رسید

چون خبر مردنم گوش ز دیار شد

مویه کنان آمد وطره پریشان رسید

عمر دگر باره یافت کشتهٔ هجران او

یار وفادار چون بر سر خاقان رسید

نیست پیکی که پیام من مسکین ببرد

عرض فرهاد بآن خسرو شیرین ببرد

قامت وعارض وزلف وبدنت ایدلبر

رونق ازسروو گل وسنبل نسرین ببرد

کاش کافر بچهٔ چون تو دچارت میشد

تا بدیدی که دلت را بچه آئین ببرد

دل وجان از کف دلدار گرفتن هنراست

همه کس دل ز کف عاشق مسکین ببرد

فتنها از چشم جادو میکند　　صید شیران را بآهو میکند

در مذاق من زدست انصنم　　زهر کار نوش دار ومیکند

در دیار حسن ترك شوخ ما　　پادشاهی خال هند ومیکند

میزند آتش بجان خویشتن　　هر که میل یار بدخو میکند

سخت آسان میبرد دلرا مگر　　شاهبازی صید تیهو میکند

هر که با مهطلعتان سنجد ترا　　مهر را سنگین ترازو میکند

گر بصحرای ختن خاقان رود
سنبل زلف ترا بو میکند

تیغ بیداد بکف آن بت‌فتان نگرید — از پی قتل منش بازشتابان نگرید
بست پیمان بمن و بازشکست از سر قهر — دوستان بستن و بشکستن پیمان نگرید
ترك تازآمده آن ترك پریوش با من — شهسواری ز پی رزم بجولان نگرید

چند گوئید که دردت زچه باشد خاقان
همدمان درد من از دیدهٔ گریان نگرید

زخورشید فلك دل میر باید — مه‌من گر ز برقع رخ نماید
مگر آهن‌ربا شد چشم‌مستت — که‌از آهن دلان‌دل می‌رباید
نسیم زلف تو عنبرفشان‌است — شمیم کاکلت جان میفزاید
در اقبال بر رویم شود باز — چه‌آن‌مه پیکرم ازدر درآید

دهد بر باد خاقان نافهٔ چین
گره چون از خم کاکل گشاید

گل رویش گلاب میریزد — اختراز آفتاب می‌ریزد
بسکه مست غرور حسن شده — چشم مستش شراب می‌ریزد
چشم‌مستش‌چو نیم‌خواب شود — فتنه‌از چشم خواب می‌ریزد
از سخن بحر خاطر خاقان — هر زمان در ناب می‌ریزد

از برای نثار مقدم تو
گوهر بیحساب‌می‌ریزد

مرا در کوی جانان‌منزلی‌بود — چه منزل منزل‌جان ودلی بود
شده رام رقیب از گریهٔ من — چه حاصل گریهٔ بیحاصلی‌بود
خوشا سالی که‌در هر هفته‌روزی — مرا در برج ماهی منزلی بود

بمحشر سرخ‌روخیزد هر آنکو　　شهید روی چون تو قاتلی بود
زهی عشقش که شد آسان بخاقان
از او گر دردو عالم مشکلی بود

ناز از بت دلنواز خوشتر　　وزخسته دلان نیاز خوشتر
خوش بود اگر ایاز محمود　　محمود من از ایاز خوشتر
از راز دل غمین چه پرسی　　در سینه نهفته راز خوشتر
در راه تو نالهای عشاق　　از زمزمهٔ حجاز خوشتر
خاقان دل تو چه میشود صید
در چنگل شاهباز خوشتر

من مانده ز کوی یار مهجور　　سر پنجه عشق میکند زور
گردن بزنی اگر به تیغم　　زان به که کنی زخویشتن دور
خورشید چگونه جلوه میگرد　　گر ماه رخت نبود مستور
عیب است که بال و پر گشاید　　با جلوهٔ شاهباز عصفور
از چشم بد زمانه ترسم　　زین سان که توئی بحسن مغرور
پر کن که حیات جاودان است　　ساقی قدحی ز آب انگور
وصل تو سرور بخش اغیار　　خاقان بغم تو شاد ومسرور
از خویش بخویشتن گرفتار
افتاده در انگبین چو زنبور

کفر بود در ره عشق ارزیار　　شکوه بری پیش خداوندگار
پادشهی حکم ترا می‌رسد　　از تو به پیش که برم زینهار
مستیم از باده میخانه نیست　　چشم تو افکند مرادر خمار
تو به شکستیم کجا میروی　　ساقی گل چهره بیا وبیار

زان لب شیرین شکر بارتو　　تلخ کند کام مرا روزگار
چشم بروی تو چو خاقان گشود
رفت زدل صبر وز کف اختیار
از رشك گل رخت بگلزار　　در سینهٔ گل خلید صد خار
در عهد توبیوفا وفاهست　　جنسی که نباشدش خریدار
روزان وشبان بکنج محنت　　بر طالع خویش وعهد دلدار
گه خنده زنم چه برق نیسان　　گه گریه کنم چو ابر آزار
آئینهٔ چرخ در فراقت　　از آه دلم گرفت زنگار
دیگر نرود بخواب غفلت　　از جام تو هر که رفت هشیار
در دور تو مشتری ندارد　　صد یوسف اگر رود ببازار
زان روی چو روز وزلف چون شب
روزم سیه است چون شب تار
خاقان شب و روز تلخکام است
از حسرت آن لب شکر بار
کرده‌ام باکافری من عهد وپیمانی دگر
بسته‌ام عهد نوی با نامسلمانی دگر
کنده بودم دل بصد جان کندن از مهر بتی
باز شد روزم سیه از چشم فتانی دگر
چندروزی خاطرم زآشوب زلفی جمع بود
شد پریشان کارم از کاکل پریشانی دگر
خال هندو یش نه تنها خون من بر خاك ریخت
میکشد هر لحظه آن کافر مسلمانی دگر

در غم هجر تو ماندم زنده و گویند مرد
همچوخاقان بعد ازین ناید گران‌جانی دگر

تا کی‌ز هجرت‌من‌غمین‌وزشوق وصلت‌بیقرار
یا وعدهٔ وصلم مده یا از غم هجرم برار

بلبل نه تنها درچمن باشد زعشقت در فغان
از خار خار عشق تو گل را بود در سینه‌خار

ازچشم‌پرخواب توشدبیخواب چشم مردمان
وزپیچ وتاب‌زلف‌تو خلقی پریشان روزگار

یارب که گیرد زان دولب‌کام دلی در نیمشب
خاقان که باشد در تعب از دوریت ایکلغدار

مرا که خاطری ازهجرروی اوست‌فکار
نه وصل دوست میسرشود نه صبروقرار

مراست کار شب و روز ناله وافغان
گهی زجور سپهر و گهی زدست نگار

ندیده یکنظر از دیده‌ام شدی غائب
خدا کند که براهی‌به ببینمت یکبار

بیك سخن لب میگونش برده از هوشم
چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

براه عشق گریزی ز صبرخاقان نیست
ز صبرکام توان ساخت حاصل ازدلدار

دیدم امروز نوگلی بشکار		نازنین و لطیف وخوش رفتار
ساحر و پرفریب وپرنیرنك		عشوه سازو فسون‌گرو عیّار

همچو یوسف دوان میرفت — از پی مشتری بهر بازار
از حریف ظریف پرسیدم — میتوان با وی آمدن بکنار
گفت باز ور این میسّر نیست — می شود رام با زرو دینار
گفتمش نقد دل دهم گفتا — نقد دل را نباشد این مقدار
گفتمش هیچ سیم با من نیست — جان نخواهد ز بیدل آن دلدار
من بروجان خودفزایم گفت — بی زرو سیم راست ناید کار

دل خاقان گرفت و جا دارد
اگرش گنجها کنند نثار

ز گلرخی بدلم هست خارخار دگر
که همچو او بجهان نیست گلعذارد گر
فدای آن چمن آرا شوم که خوش دارم
زچشم وزلف وخط و روی او بهارد گر
من آن نیم که بغیر از تودوست بگزینم
من آن نیم که روم از توسوی یار دگر
بآن قدو رخ زیبا که دیدمت دارم
امید آنکه به بینم هزار بار دگر

دمی بشهر خودای یار یار خاقان شو
که جز تو نیست در این شهر شهر یارد گر

بکش تیغ و بکش زارم مکن پروا تو ایدلبر
نخواهد خون بها از تو کسی در عرصهٔ محشر
روی چون از بر من میرود جان من ایجانان
چه سود از عمر بی پایان نباشی چون توام در بر

چه باك ار کشتنم باشد بدست شوخ بی با کی
خیا تست اینکه آید از برای کشتنم برسر

تمام عمر خود را صرف کردم از پی وصلش
خوشا روزی که اندلبر در آید نا گهم از در

شبی خواهم بسر بردن بکوی آن پری آخر
که در کویش دمی بودن زعمر جاودان بهتر

رخش کین تاخته بر عاشق دل باخته یار
شهسواری است که دل صید کند گاه شکار

نیست در بادیهٔ عشق مرا داد رسی
بارم افتاد بگل دست من ودامن یار

نکنم ناله زدستت نکشم آه ز دل
گر خورد هر نفسم تیر تو بر سینهٔ زار

بار هجران نکشیدی و نمیدانی چیست
بتر ازمرك بود بار جدائی صد بار

بسر تربت خاقان گذری چون پس مرك
گوش کن تاشنوی زاریش ازلوح مزار

باهمه خوف ورجا آمده‌ام سوی یار
یا بنوازدسپهر یا بکشد روزکار

چونکه فراق‌تو بود وعده وصلت چو بود
محنت هجرار نکشت میکشدم انتظار

سیم‌تن وسنکدل چون تو بعالم که دید
از تو بعالم عیان قدرت پرورد گار

دادرس آمد بگو محنت شبهای هجر
ناله بیا شکوه کن دیده بیا خون ببار

از ستم روزگار دیدهٔ خاقان ببین
کرده‌زخوناب‌دل‌روی‌زمین‌لاله‌زار

گشت آشکار کینهٔ پنهان روزگار
ساقی بیار باده چه پنهان چه آشکار

اول کبوتر دل ما صید میکند
هر شاهباز تازه که خواهد کند شکار

تاب وتوان وصبر وسکون در دلم نماند
از حسرت خدنك تو دل گشت بیقرار

تنها نه بینواز تو دارد شکایتی
ناکام از عطای تو شاهان کامکار

خاقان به بندگی تو مقبول شد از آن
بر خسروان روی زمین دارد افتخار

غم دلدار نگفتن بهتر در دیار است نهفتن بهتر
مژدهٔ وصل ویا وعدهٔ قتل از لب یار شنفتن بهتر
خواستن از سر ملك دو جهان بر سر کوی تو خفتن بهتر

ستم یار چگوئی خاقان
ستم یار نگفتن بهتر

سجدهٔ ابروی تو ایصنم دلنواز
واجب عینی شده بر همه کس چون نماز

شکوه بیهوده چیست ایدل اگر عاشقی
زآتش عشقش بسوز باغم هجرش بساز
ای بتو شایسته جور همچو بخاقان وفا
وی بتو زیبنده ناز همچو بخاقان نیاز
حسرت محمود ماند در دل خاقان چه باك
در دل محمود ماند حسرت روی ایاز

حال دل را بجان بگفتم باز   کس بنا محرمان نگوید راز
رفت وباز آمداین عجب باشد   عمر رفته که دیگر آید باز
از جفاهای عقرب زلفت   ملك دلها خراب چون اهواز
گاه در دیدهٔ گهی در دل   تاچه خواهی‌ازین نشیب‌وفراز
سپر تیغ عشق او دل شد   سینه آماج چشم تیر انداز
کعبه‌ام کوی تست گاه سجود   قبله‌ام روی تست وقت نماز
تا بکی ناز بر دل خاقان   نازنینی بخویش مینـاز
دم تو جان بمرده بخشد باز
تو پیمبرنهٔ و این اعجاز

دل محمود برد چشم ایاز   شد کبوتر اسیر چنگل باز
همچوپروانه مرغ دل‌همه‌شب   گرد شمع رخت کند پرواز
باسپاه غمت چه چاره کند   دل بیچاره در شبان دراز
بر دلم تیرغمزه‌اش بنشست   جان بود مزد دست تیر انداز
فاش گردید عاقبت بجهان
راز خاقان ز دیده غماز

دل بزلف تو شد نیامد باز   من وشبها وفکرهای دراز
همچو پروانه دور شمع دلم   گرد کوی تو میکنند پرواز

مرغ دل میطپد بچنك غمت　　چون کبوتر بچنگل شهباز
گر بخوانند اینغزل خاقان　　آن دو دانشور سخن پرداز
نقد جان را نثار می‌سازند
خسرو از هند وسعدی ازشیراز

شینده‌ام که بجان بسته یار قیمت بوس
هزار جان بتنم نیست‌صدهزار افسوس
زسوز عشق تو دل دردرون سینهٔ من
عیان بخلق جهان همچوشمع درفانوس
تو ایجوان چه بلائی که در دل پیران
خدنك غمزهٔ تو کرده کار خنجر طوس
قد چو سروعلم کن بجلوه کز ره ناز
شکست جلوهٔ قد تو جلوهٔ طاووس
کمند طرهٔ تو طوق گردن خسرو
غبار موکب تو زیب افسر کاووس
بسینه ناله دل باخیال روی بتان
کلیسای فرنك است و نالهٔ ناقوس
نهاده پادشهان سر بدرگه خاقان
چرا که یافته از یاررخصت پابوس

ای دل از جوربتان این ناله بس
چون بدردت نیست کس فریاد رس
جان بود همراه این جان جهان
دل میان کاروان همچون جرس

جان شیرین داد باید در عوض
گر از آن لب بوسهٔ داری هوس
غمزهٔ دزد ترا در دلبری
نیست بیم از شحنه تشویش از عسس
شد گل رویت ز خط بی اعتبار
خوار گردد گل میان خار وخس
تیغ کین از بهر خونریزی بر آر
تا شود عاشق جدا از بوالهوس
منع خاقان زان لب شیرین مکن
انگبین تا هست میجوشد مگس

هستی تو بزیر چرخ اطس | بر خلعت دلبری ملبّس
باشد چو گهر نهان بخارا | اندام تو در قبای اطلس
وصف تو چسان کنم که باشند | در وصف تو کاینات اخرس
تو یار کسان و من شنیده | در عشق تو طعن نا کس و کس
آنجان جهان‌روان شداز پیش | جان دو جهان فتادش از پس
کی گل برخت شود مقابل | با گل نکند برابری خس

آسوده زدور چرخ خاقان
در سایهٔ آن نهال نورس

عاقبت وصل ترا یافتم از زاری خویش
یافت‌عزت دل‌من‌پیش‌تواز خواری‌خویش
بکمند تو فکندم دل و آزاد شدم
دیدم آزادی خود راز گرفتاری خویش

سر براه تو فدا کرده‌ام از گام نخست
در ره عشق تو شادم زسبکباری خویش
مرد آخر دل بیمار وبصد خواری مرد
بطبیبی تو نازم‌به پرستاری خویش
بود از چشم تواش چشم عنایت خواهد
دل زبیمار دگر چارهٔ بیماری خویش
گرخجل هرگزش ازمرحمت خویش‌نکرد
هست شرمندهٔ خاقان زستمکاری خویش

سر فکندم چوگو بمیدانش ازچه ترسم‌ز زخم چوگانش
از خجالت نهان شود هردم یوسف اندر چه ز نخدانش
چه شود روز حشر اگر بینند قدسیان اندو لعل خندانش
تا بتقصیر ما نپردازند بتماشا شوند حیرانش
هرکه بیند جمال تودارد دست تاحشر درگریبانش
ظلم باشد مریض درد ترا خواستن از مسیح درمانش
هرکه ره‌یافت بر سر کویت نشود عزم گشت بستانش
بسکه گریدزچشم‌خون‌آلود لاله روید بطرف دامانش
سر بفرمان اوست خاقان را
آنکه عالم بود بفرمانش

سرو را پا بگل ز رفتارش غنچه را رشك دل زگفتارش
کشتهٔ تیغ او شود زنده گر زند خنجری دگر بارش
بجفای توکرد خو دل زار مکن از ترك جور آزارش

یا کشد یا ز لطف بخشاید　　بنده وار آمدم بزنهارش
دل بیمار را چه باك که هست　　لب نوشین او پرستارش
نقد جانی که دارم از جانان　　میسپارم بروز دیدارش
خط دمیدش بروی تا چه کند　　سبزهٔ تر بطرف گلزارش
هیچ از حال او خبر داری　　بندهٔ را که کردی انکارش
آنکه هیچم نمیخرد خاقان
ازدل و جان شدم خریدارش

گرفتم تا خیالش را درآغوش　　زخویش وخویشتن کردم فراموش
دل از من بردی واز من گذشتی　　تو مست باده وزمن میرود هوش
بمژگان آب دادم من خدنگش　　ززخم ناوکش ای سینه مخروش
برای کودکی اول سبق گشت　　زخون دیده لوح سینه منقوش
زپیکان خدنگش آتشی جست　　بدل افتاد دیك سینه زد جوش
قبای کیقبادی کرد خاقان　　زهجرت چاك ای ماه قصب پوش
بخاك تیره در گنجی نشسته
کشیده طیلسان چون چرخ بردوش

مصوّر پیش چشمم شد جمالش　　چو شبها صبح کردم با خیالش
بپای توسن او سر نهادم　　خوشا آندم که کردم پایمالش
ازآن رخسار وابرو لوحش الله　　عیان ماهی است در زیر هلالش
زصیّادی بترس ای طایر دل　　که دامش زلف باشد دانه خالش
ستم کردی بدل چندانکه دلخواست　　مطابق شد جوابت با سؤالش
بده ساقی مرا آبی که باشد　　خضر حسرت کش جام زلالش
غم خودگر نمیگوید به پیشت　　تصوّر میتوان کردن ز حالش

شب هجران بدندان میگزم لب ندادم جان چرا روز وصالش
نظر بر غیر تو گر کرد خاقان
مکش اورا کشد خود انفعالش

ای آنکه ربوده‌از سرم هوش خواهم که بگیرمت در آغوش
با یاد تو یاد هر دو عالم یکباره ز دل شده فراموش
چون من بغمش صبور بنشین بیهوده دلا مکوش و مخروش
گر غیر دهد شکر چه زهراست ور زهر دهد زدست او نوش
این مذهب عاشقی است خاقان
زنار به بند وزهد مفروش

نیست بر عاشق مسکین نظرش نظری جانب حسرت نگرش
سرو من گل ثمر آورد مباد که رسد دست خزان بر ثمرش
جان بلب آمده‌ای کاش دمی بلب آرم لب همچون شکرش
کمر قتل دو عالم بسته نرسد دست کسی بر کمرش
خاك راهی که بر آن میگذرد شود اکسیر گر افتد نظرش
گر رسیدی بوصالش یعقوب رفتی از یاد غم صد پسرش
بخت آنروز هم آغوش بود ای خوش آنروز که بودم ببرش
خوار شد در ره عشقش خاقان
عشق این است عزیزان ثمرش

دل بشد بابت هرجائی خویش تن بدادیم بر سوائی خویش
سرو بنشست به پیش قد او منفعل خواست رعنائی خویش
رحم کن برمن و بیداد مکن تا توانم به توانائی خویش

بر من از ناز نگاهی نکند گشته مغرور بزیبائی خویش

خاك روبی درت راخاقان

صلح کرداست بدارائی خویش

دلم افتاد در قیدی که لاقید است صیادش

نخواهد کشت ازجور نخواهد کرد آزادش

نورزد باوفاداران بجز جور آن پری هر گز

تو گوئی جز جفاکاری نداده یاد استادش

چه کرد از رشك خسرو دید آندم کز غم شیرین

روان از بیستون چون جوی باشد خون فرهادش

ندیدم غیر انده در دل از مهر بتان گوئی

زخشت غم بنا گشتست این ویرانه بنیادش

کشد هر لحظهٔ خاقان مسکین را به بیدادی

خدا گیرد مگر از آن بت بیداد گر دادش

غم عشقش نهادم بر دل تنك زدم این شیشه را یکباره برسنك

روان من از پیش منزل بمنزل گریزان او ز من فرسنك فرسنك

سر تسلیم بر پایش نهادم ندانم بر سر صلح است یا جنك

بتاب از تاب زلفت نافهٔ چین بر نك از نقش رویت رنك اورنك

دلم تنگست ومیترسم غم دوست نگیرد جای در این خانهٔ تنك

فغانی داشت دل دوشینه یارب شنیدی ناله مرغ شباهنك

بکویت پای تا خاقان نهاده

گذشته از سر دیهیم و اورنك

ناله تا چند کنم از پی بیماری دل
کو طبیبی که کند فکر پرستاری دل
بار غم را بدلم یار چو آمد بگذاشت
بعدازاین نیست چه من کس بسبکباری دل
با رقیبان مگر امروز بعیشی مشغول
که رسد باز بگوشم صنمازاری دل
بود آیا که علی رغم رقیبان خاقان
یار آید ببر ازمهر و کند یاری دل

من چـون روم آه زیـن ره بمـنزل
یکـپای بر ره یکـپای بـر گل
در عین حـرمان ز امـید وصـلش
چشمم براهست جانم به منـزل
اشکم رود پیش من میروم خـوش
افـتان خـیزان دنبـال محـمل
رفتم ز کویش از جـور اغـیار
در دا که مانده است آنعقده در دل
خاقان براهش جان داد آسان
دوری ز کویش امریست مشکل

دارم بتی که سرو شد ازقامتش خجل
ز انرو به پیش قامت او ماند پابگل
ای ماه رو ز رخ چو گشائی نقابرا
خورشید میشود ز جمال تو منفعل

تا گشته‌ام ز بزم تو من دور روز وشب
خون میچکد ز دیدهٔ غمدیده متصل
خون زان سبب زدیده‌چکددم بدم مرا
کز غمزه‌ات خدنك جفا میخلد بدل
خاقان مرازاتش عشق پریرخان
کانون‌سینه شعله‌صفت گشته‌مشتعل
قید زلفنداجهان قیدیدن آزاد المیشم
باوجود بوپریشانلی عجب شاد المیشم
خوبرولار کشوی آباداتیر ایصنم
من‌سنینك‌لطفیدن ایمه‌پیکرآباد المیشم
قامتیك کورکاج جهانده‌میل طوبی ایلمز
بیله قمری پای بند سرو شمشاد المیشم
قاشلرینك‌قوس‌وقزح‌شیرین‌لبیك‌شهدشکر
حسرت لعل لبدند درگه فرهاد المیشم
چشم مستك کوردی خاقان ای بیدادگر
کوزلرینك‌حیرانه‌بنگریدم که‌صیاد المیشم
من پای بست قامت زیبنده‌اش شدم
خانه خراب سرو خرامنده‌اش شدم
ایدل‌بگو که کیست خداوند این غلام
این بندهٔ که بود که من بنده‌اش شدم
آمد بکلبهٔ من وجان کردمش نثار
از بی بضاعتی‌است که شرمنده‌اش شدم

باصد فریب دل ز کفم آنصنم گرفت
خاقان اسیر چشم فریبنده‌اش شدم

پادشاها بردرت عمری گدائی کرده‌ام
با سگان آستانت آشنائی کرده‌ام
میکنی آزاد ومیگوئی برواز کوی من
من زقیدت کی تمنّای رهائی کرده‌ام
دوش ازمستی بپایت سر نسودم تا کنون
دست برسر میزنم بیدست وپائی کرده‌ام
دامن آلوده نکردم خویش رادر عشق تو
در صف رندان تو من پارسائی کرده‌ام
زخم شمشیر ترازیب کفن کردم از آن
در میان کشتگانت خود نمائی کرده‌ام
روز هجرت جان ندادم بیوفا گفتی مرا
راست میگوئی که من هم بیوفائی کرده‌ام
جسم زارم را بطوفان بلا افکنده‌ام
کشتی بحر غمت را ناخدائی کرده‌ام
گفت خاقان تا گدای درگه جانان شدم
زین گدائی فخر با بر پادشاهان کرده‌ام

بسکه بیروی دلارای تو غوغا کردم
خویش را دردو جهان بهر تو رسوا کردم
مدتی از پی این گمشده دل میگشتم
عاقبت در خم گیسوی تو پیدا کردم

مـژدهٔ آمـدنت داد صبـا دوش بمن

دل و جان بهـر نثارتو مهیّا کـردم

میکشم باده هجران تو ازخون جگـر

دیده و دل زغمت ساغر و صهبا کـردم

تا که درسایه سرو تـو نشینم چـه ملك

فتنها از قد مـوزون تـو بـر پا کـردم

پاسبان گشت خبردارو ازآن کویم‌راند

بسکـه شبها زغمت ناله بیجا کـردم

گـر کشی ور بنوازی چه تفاوت دارد

زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

بسکه در کوه و کمر اشك فشاندم‌خاقان

رخنها ز اشك روان در دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیرو گاهی‌درحرم

زین هردو مقصودم توئی در کعبه ودردیرهم

من چون برم‌ای‌نازنین باری‌چنانرااینچنین

چون قامت چرخ برین‌شدزیر بارعشق خم

بر گریه‌ام‌ایسیمتن‌هر گه که کردی‌خنده‌زن

دندانت از درج دهن پیدا وجـودی از عدم

ای تند خوی ماهـرو ترك جفـا نبود نکـو

کردم چو باجور توخوتـرك جفا باشد ستم

برخود بـرای هر کسی‌مپسند رنج دل بسی

ظلم‌است باشد هرخسی‌درپیشت ایگل‌محترم

تا دل بزخمت داده‌ام مرهم بدان ننهاده‌ام
چون بندگان استاده‌ام حاشا که نالم از الم

رویت در آب آذری ایغیرت حور و پری
آئینه اسکندری باشد عیان در جام جم

هر کس بگیتی میزید یا بد جهان را نیك و بد
زاهد همی جوید صمد خاقان همیگوید صنم

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زان شعله آهی که خود افروخته بودم

عالم همه خود سوخت ز آهم عجب این است
کز خود خبرم نیست که کی سوخته بودم

بشکافت بشمشیر جفاجوی دگر بار
آنزخم که از تیر تواش دوخته بودم

در مکتب عشق تو نشستند که جهل است
هر علم که در مدرسه آموخته بودم

خاقان نخریدند بجاهی ز من افسوس
آنطاعت صد ساله که اندوخته بودم

گر میزنی به تیرم دل از تو بر نگیرم
چون مرغ پر شکسته در دام تو اسیرم

از دست ابروان و مژگان تو چه سازم
آن میکشد کمان و این میزند به تیرم

رحمی و گر نه ترسم آخر ترا بگیرد
آن آه زود زودم این صبر دیر دیرم

جز گفتگوی کویت حرفی نه در زبانم

جز آرزوی رویت فکری نه در ضمیرم

در بزم دوش جانان گفتا بطنز خاقان

دل بر گرفتی از من گفتم مگر بمیرم

وفا کشتم وجور بر داشتم ثمر داد تخمی که من کاشتم

بیك زخم خنجر گذشتی زمن ز لطف تو امیدها داشتم

غمت را خریدم بنقدروان دل و دیده از مهر انباشتم

برون کردم ازسینه ام آنچه بود بجز مهر تو هیچ نگذاشتم

چو عالم مسخر شدم ملك نظم ز عشق تو تارایت افراشتم

چه خوش گفت خاقان بهجران تو

که من خویش را مرده انگاشتم

پرتوی از روی تو افتاد تا در خانه ام

میزند صد طعنه بر خلد برین کاشانه ام

پادشاه عشق هر جا میکشد لشگر بناز

اولین منزل کند جا در دل ویرانه ام

دوش ازمستی زدم حرفی نه از فرزانگی

مست بودم ایصنم بگذر که من دیوانه ام

سوختن شداز ازل درقسمت من چون کنم

هر کجاشمعیست دربزم رخش پروانه ام

گر زخاقان و آن نگار جنگجو جویند باز

میشود شهنامهٔ در عشق او افسانه ام

شد پریشان چو زلف جانانم چون سر زلف او پریشانم
روی تو آفتاب یا قمر است یا که شمعی است در شبستانم
بندهٔ چون توئی منی باید که بود عالمی بفرمانم
شب وصلت چو صبح میگردد میزند چاك در گریبانم
روز اول بخنجرم کشتی تا قیامت رهین احسانم
بندگی خط تو میکردم
چین زلف تو کرد خاقانم

بدل مهر روی تو آکنده‌ام بشاهنشهی مر ترا بنده‌ام
ز دیر و حرم هردو بر گشته‌ام بنوای دگر زو نوازنده‌ام
به شمشیر حاجت نباشد مرا که اززخم تو دل‌زجان کنده‌ام
ببازوی این زال مردم شکار کمندی ز گیسویت افکنده‌ام
بیا بر سرم تا تماشا کنی گهرها ز مژگان پراکنده‌ام
بیك زخم تو جان بدادم دریغ که تا زنده‌ام از تو شرمنده‌ام
چو گفتم مکن ناز گفتا بناز
که خاقان ببخت تو نازنده‌ام

از ستم روزگار تیر غمی خورده‌ام
مرده نیم زنده‌ام زندهٔ دل مرده‌ام
تازه بهاری رسید سروچمانم کجاست
گل بچمن تازه شد من زغم افسرده‌ام
میکشد ای ماهرو تا دم صبح شمار
گر بشمارم بتو این غم نشمرده‌ام
سیل سرشکم به‌بین کرده جهانرا خراب
بسکه دل خونچکان درغمت افشرده‌ام

دل بر خاقان بیا دلبر خاقان به بین
دل بکف دیگری غیر تو نسپرده‌ام

ای تن اگر در غم او جان دهم / در عوض جان بتو جانان دهم
جان‌چو گرفتم زتو از بهردوست / غم مخور ای دل که‌به ازآن‌دهم
جان چو زتن رفت بجانان رسید / جای عزیـزان بعزیـزان دهم
قیمت هردانهٔ آن عالمی است / گوهر اشکی که بدامان دهم
روی تو نا دیده دم مرك جان / مشکلم این است که آسان دهم
گفت سزد گر دهدم ملك چین / وعـدهٔ وصلـم کـه بخاقان دهم

گفتمش آری چو میسر شود
مملـکت ملـك سلیمان دهـم

دین ودل خود ز کف در طلبت داده‌ام
ورطلبی جان زمن جان بکف‌استاده‌ام
ظلم بود کام من گر نـدهـی ایصنـم
من بتواز یك نگه هر دوجهان داده‌ام
چند نشینی بناز فارغ از افتادگان
دست من ودامنت خیـز که افتاده‌ام
نیست مرا درغمت فکر دگر در جهان
از همـه قیـدها باغـمت آزاده‌ام
کرده مرا بارها رنك زنیرنك خویش
ساده دلی بین که باز درطلب ساده‌ام
نرد محبت بباز تا بتو گردد عیان
کز پی جان باختن در برت آماده‌ام

بادہ بخاقان دهد ساقی اگر در بهشت
زهر شود در مذاق بیرخت آن باده‌ام

باده کامروز زدست صنمی مینوشم
توبه کردم که دگر زهد بکس نفروشم

ساقیا موسم گل شد قدح باده بیار
تا بیك جرعهٔ می هر دو جهان بفروشم

پیر میخانه مرا دوش طلب کرد ونمود
حلقه بندگی دختر رز در گوشم

بلبل باغ تو بودم بنگر حال مرا
کز جفاهای تو در کنج قفس خاموشم

حاجت باده نباشد بمن بیدل وجان
چونکه ازبادهٔ شوقت زازل مدهوشم

گفت خاقان برسان بار خدایا بچمن
گلعذاری که برویش می گلگون نوشم

کاش من دررادتو چون خار دامن میشدم
با توای سروروان گلشن بگلشن میشدم

عشری ازعمری که درراه غمت کردم تلف
آه اگر زنار می‌بستم برهمن میشدم

جان شیرین شدتلف بیهوده درراه تو کاش
ازپی شیرین پرستی سوی ارمن میشدم

کی طمع درخرمنت کردم رضابودم اگر
چون گدایان خوشه چین بر گرد خرمن میشدم

بندگی میکردم از معبود خود را این قدر

همچو موسی محرم وادی ایمن میشدم

پنجه عشق تو میتابید بازویم اگر

رستم واسفندیار وسام وبهمن میشدم

گفت خاقان چون نشست انشاه خوبان با رقیب

من رضا بودم که جا در چاه بیژن میشدم

جدا زروی تو جانا بهار را چکنم

بهار را چکنم لاله‌زار را چکنم

تو رفتی از بر ودر دل قرار وصبر نماند

بمن بگو که دل بیقرار را چکنم

غمی که از تو بجان است هست راحت دل

غمت که هست دگر غمگسار را چکنم

دلم بوعدهٔ وصل تو شاد شد اما

تو خود بگو که غم انتظار را چکنم

گرفتم آنکه غم دل نهان کنم خاقان

تراوش مژه اشکبار را چکنم

آنکه جان بر توفشاند زدل ای یار منم

آنکه در پیش تو بیش از همه شد خار منم

از غم هجر تو هرشام بکویت تا صبح

آنکه خون گرید وناله زدل زار منم

چه خبرداری ازاین درد جگر سوز دلم

خفته در بستر نازی تو وبیدار منم

همچو خاقان شب هجران تو با آه و فغان
پاسبان خفته و در کوی تو بیدار منم

چمن چون بخت خسرو شاد وخرم
نشسته بر عذار لاله شبنم
ز بس باشد هوایش روح افزا
نمیگردد به پیرامون دل غم
دهدجان مردهٔ صد ساله را باز
نسیمش چون دم عیسی مریم
در آب صاف آنروحست مضمر
بخاك پای آن جان است مدغم
برید بخت میآید بپا پی
نوید وصل می آرد دمادم
تعالی‌الله از آن آب و گل پاك
دل صد چاك خاقانراست‌مرهم

عید است جان من بتو جانرا فدا کنم
جان از وفافدای تو ای بیوفا کنم
جان نا سپرده راه بکویت نمیبرند
گم گشتگان وادی عشقت صلا کنم
دانم که آشنا نشوی وین عجب که من
بیگانه از برای تو صد آشنا کنم
هر لحظه‌ام سراغ طبیب دگر دهی
این دردنیست من بکه آنرا دوا کنم

صد بار اگر به تیغ زنی نیست ممکنم
کز دامن تو دست تظلّم رها کنم
دشنام از زبان تو خاقان شنیدو گفت
من بنده‌ام هر آنچه تو گوئی‌دعا کنم

نعمت هر دو جهانرا بتو سودا کردم
از خدا هر چه نبایست تمنّا کردم
گشت سر مایهٔ امید نجات دو جهان
آنچه در دایرهٔ عشق تو پیدا کردم
لطف فرمود بمن دردوجهان ایزد پاك
جز وصال تو از او هر چه تمنا کردم
گر کشی وربنوازی چه تفاوت دارد
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
برقع از روی تو افتاد جمالت دیدم
خوش بهشتی که من امروز تماشا کردم
ظلمهای تو زحد رفت بخاقان اما
همچو ایوب بدرد تو مداوا کردم

هر شب که ترا بخواب بینم بر خیزم وآفتاب بینم
از آتش عشق تو ز هر سو دلسوخته و کباب بینم
از بسکه گریستم ز هجرت عالم همه غرق آب بینم
گفتی که شبی به‌بزمت آیم آنروز مگر بخواب بینم
امشب دل عالمی چو خاقان
از شاهدومی خراب بینم

عاشق دلخسته را نیست بجز وصل کام

کام بود وصل یار باد بغیرش حرام

مرغ دلم بسکه شد بر خط وخالش اسیر

دانه نداند که چیست دام نداند کدام

دام چه افکنده است از سر زلف انصنم

چون ندهم دل بقید چون ننهم پا بدام

سرو نیاید دگر در نظر راست بین

چونکه کند در چمن سرو قد او خرام

نیست به بستان گلی چون رخ گلفام تو

گل همه خوبی ولطف از رخ تو کرد وام

نیست چو خاقان کسی درصف عشاق زار

باد بوی عشق یار بی خللی بردوام

سینهٔ خویش هدف ساختهٔ تیر توایم

با خبر باش که ما کشتهٔ شمشیر توایم

تیغ بر کف همه دم چشم بره بهر کهٔ

خون ما منتظران ریز که نخجیر توایم

دل ما بردهٔ ایشوخ ستمگر رحمی

ما همه دلشدگان بسته زنجیر توایم

بنگاهی دل ویران شدگان کن آباد

ما خرابیم که محتاج بتعمیر توایم

زیر پارا بنگر کن نظری جانب ما

زانکه چون نقش قدم خوار وزمین گیر توایم

گفت خاقان بیکی شوخ سیه چشم که ما
قد کمان ساخته چون پیر پی تیر توایم

دل را بگیر از دست من خواهی چو کردن بسملم
ریزی چو خونم از جفا باری بدست آوردلم
بیرون نخواهد شد ز دل مهر توام ای ماهرو
مهر تو شد ای ماهر وممزوج باآب و گلم
سر مینهم بر پای تو میرم بر بالای تو
آئی اگر روزی زمهر ایماه اندر منزلم
مجنون صفت خود کو بکو سر گشته میگردم که من
بر صورت لیلی وشی از جان واز دل مایلم
خاقان نشست آندلبرا بسامدعی در بر مرا
بگشود آخر عقدها از کارهای مشکلم

دیدهٔ غمدیده را بیتوچه نور ایصنم
در سر مجنون عشق بیتوچه شورا یصنم
در تن مشتاق نیست یکنفسی بیتو جان
در برعشاق نیست بیتو سرورا یصنم
ناز وغرورای صنم چند فروشی بما
چند فروشی بما ناز وغرورا یصنم
دل نکشد سوی کس هرگزم از دلبران
جز تو دل آرا بودگر همه حورا یصنم
روز وشبش هیچ کار نیست بغیر از فغان
آه که خاقان زتو تاشده دورا یصنم

هر صبح مینا لم زغم هر شام زاری میکنم
وزدیدهٔ خونبار خود صد چشمه جاری میکنم

در هر چمن هر چشمهٔ چون بیتو بینم دمبدم
ازز نده رود دیده ام صد دجله سازی میکنم

هر جا که بینم بلبلی مینالد از هجر گلی
او را بافغان هر نفس امداد و یاری میکنم

یکبار تیرت گر رسد بر دل من آن یکزخم را
آنقدر کاوش میکنم تا زخم کاری میکنم

خاقان بجانان گفت غیر پیشت کجا و من کجا
او خاکساری میکند من جان نثاری میکنم

چین مویت بهمه مملکت چین ندهم
باج رویت بهمه کشور ما چین ندهم

یك نگاه تو بصد چشم زلیخا ندهم
یك ادای تو بصد عشوهٔ شیرین ندهم

یك تماشای قد و عارض و چشم و بدنت
بدو صد سرو و گل و نرگس و نسرین ندهم

ترك عشق تو من بیسرو سامان نکنم
غمت از دست من بیدل و بیدین ندهم

نقد وصل همهٔ سیم تنان نستانم
در عوض دلبری آن تن سیمین ندهم

کشت خون از ستم و جور بتان دیگر دل
توبه کردم ببتان ستم آئین ندهم

رخ وخال ولب وروی وذقن و گردن او
بدو صد مهر و بچندین مه وپروین ندهم
گر دهندم دوجهان درعوض خاکدرش
بخدا آن نستانم بعوض این ندهم
بختا وختن وتبت وخلخ خاقان
یکسر موی از آن کاکل مشکین ندهم
من آرزوی وصل تو از دل بدر کنم
کو طالعی که دست ترا در کمر کنم
آندم که من زخاك لحد سر بدر کنم
اول حدیث جوروجفای تو سر کنم
بر دامن شفیع جزا من ز دست تو
از آستین چو دست تظلم بدر کنم
دریای قهر حق بتلاطم در آورم
در پیش داد خواه چو این قصه سر کنم
فریاد بر کشم زجفای تو آنزمان
تا دیدهای بوالبشر از گریه تر کنم
یاقوت تر ز دیده فرو ریزم از غمت
دامن شب فراق تو من پر گهر کنم
از بسکه درد هجر بدوران کشیده‌ام
جانرا فدای وصل تو شیرین پسر کنم
چون ذره خور به پیش رخت ایمه منیر
نسبت کجا بروی تو شمس وقمر کنم

برمن رسد ز هجر توچندین جفا وجور
بیهوده شکوه‌ها زقضا وقدر کنم
گر ناوکم بدیده زنی نیست باورم
بر روی غیر غیر تو جانا نظر کنم
خاقان فدای ناوك شستت بزن بکش
من کشته توام ز خدنگت حذر کنم
یك امشب بردل‌زارم بصدمنت‌مدارا کن
ببالینم بیا بنشین وجان دادن تماشا کن
بغیرازجان سپردن چارهٔ دیگر نمی‌بینم
دوای درد هجرانرا زشمشیرش تمنّا کن
مسیحا را چودل بیماردارد‌چشم‌بیمارت
دوای درددل او را باعجازمسیحا کن
صباازمن بگو آنشانهٔ زلف پریشانرا
دل گم کردهٔ دارم بزلف یار پیدا کن
توئی پیغمبرخوبان واعجازتو رخسارت
چوپیغمبرشدی اعجازخودرا آشکارا کن
زظلمتخوانه زهدم نخست‌ای‌دل‌برون‌آور
زنورعشق‌آنکه سینهٔ مارا چو سینا کن
بجلادان غمزه چون‌اشارت میکنی جانا
رقم قتل مرا برعارض از خط چلیپا کن
نخواهی گرشوی بدنام درغاشق کشی جانا
نهان ازخلق‌برخاقان رخ‌خودرا هویدا کن

ازغم تو تا بکی خاك بسر بیختن
وز ستمت تا بچند خون زمژه ریختن

نقض وفایت نشد گر برمیدی زما
شیوه آهو بود دیدن و بگریختن

گرسرما بسته است یار بفتراك خویش
عادت صید افکن است بستن وآویختن

آهوی شیر افکنی شیر تهمتن شکار
پشه تواند کجا با تو در آویختن

غیر تو خاقان کسی کار نه هرعاشقی است
تیر بلا را سپر گشتن و نگریختن

بیداد و ظلم و جور و جفا و ستم ببین
زخمی که زد بسینه صید حرم ببین

بگرفت و کشت و داد بتاراج عالمی
قدرت ببین و حکم ببین و ستم ببین

خواهی که سر غیب شود بر تو آشکار
زاهد بیا بمیکده و جام جم ببین

خاقان خرامد از پی قتلت نگاه کن
تا چند عشوه مینگری جلوه هم ببین

بدلت جا نمیتوان کردن — فکر بیجا نمیوان کردن
وصل تو از کجا ومن ز کجا — این تمنا نمیتوان کردن
چه صنمها که دیده‌ام صنما — بتو همتا نمیتوان کردن
دل‌من بهتر از توئی راخواست — گشت وپیدا نمیتوان کردن

پیش سحر هلال ابرویت　　یدو بیضا نمیتوان کردن
بنشین تا که خلق آسایند　　فتنه بر پا نمیتوان کردن
از تمنای وصل او بگذر　　صید عنا نمیتوان کردن
میکنم جان ببوسهٔ سودا　　میتوان یا نمیتوای کردن
سرّ پنهان یار را خاقان
آشکارا نمیتوان کردن

خط کرد لب ودهان جانان　　خضر است کنار آب حیوان
تیرت بدلم رسید وبشکست　　وانگاه گرفت جان بتاوان
از بهر کمان ابروانت　　جانهای اسیر گشته قربان
دروصف تو نطق مانده عاجز　　در ذات تو عقل مانده حیران
سرمایه پادشاهی ماست　　لعل تو چو خاتم سلیمان
آبی که سکندرش طلب کرد
از لعل تو شد بکام خاقان

ملك دلها چون ازان تست غمخواری بکن
پادشاها کشور دل را پرستاری بکن
هر کجا جای تو باشد روی عالم سوی اوست
کعبهٔ دل را ز لطف خویش معماری بکن
یا به بیمارت جفا از حد ببر تا جان دهد
یا ببالینش بیا فکر پرستاری بکن
از پی قتل اسیران دگر از من گذشت
یار چون یاری نکردای بخت بدیاری بکن
تا ز رنك زرد من ظاهر نگردد درد من

چهره را از خون دل ای دیده گلناری بکن

دل بهای بوسهٔ جان را بلعلت میدهد

این مسلمان را از آن کافر خریداری بکن

دست و بازویت بنازم داغها دارم بدل

تا توانی بر دل زارم دل آزاری بکن

دین و دنیا باختی سر نیز در راهش بباز

تا توانی در رهش خاقان سبکباری بکن

من نگویم که مهربانی کن   هر جفائی که میتوانی کن

نیست سرمایهٔ بغیر از جان   قیمت بوسه را یگانی کن

آشکارا بکام غیر چرا   جوری ارمیکنی نهانی کن

حکم از تست ما اسیر توایم   ما ندانیم هر چه دانی کن

آفتابی نشسته بر رویت   ای زمین خیز و آسمانی کن

آب حیوان ز لعل ساقی جو   چون خضر عمر جاودانی کن

چهرهٔ زرد را بمیخانه   ببر از باده ارغوانی کن

بیکی زخم جان بده خاقان

تا توانی تو جان گرانی کن

مکان چنان و مکین چنین   ندارد بیاد این سپهر برین

سزاوار باشد که یزدان کند   باین آفرینش هزار آفرین

اگر صد قران چرخ دوران کند   نیارد ترا در دو عالم قرین

سلیمان که عالم مسخر نمود   ترا شد سلیمان بزیر نگین

ترا بیم از خصم روباه چیست   کمین بندکان تو شیر عرین

تو خوش باش خصم ترا چون هژبر   قضا و قدر هر دو اندر کمین

عیان در کفت نیزه چون اژدها		بکشورستانی چو سحر مبین
ز لطف تو زهر هلاهل شود		بکام محب تو چون انگبین
کند آسمان مدح چون انوری		کمین بنده ات را چو طغرل تکین
پی خدمتت هر زمان روزگار		پدید آورد ز آب وطین آبتین
بدرگاه تو صد هزاران غلام
کمر بسته خاقان چو خاقان چین

پی قتلم دل کین پرورش بین		چکان خون دلم از خنجرش بین
زدی آتش بدل رفتی واکنون		ببالینم بیا خاکسترش بین
هزاران همچو من از دست جورش		نشسته داد خواهان بردرش بین
نمیپرسد ز حال داد خواهی		غرور پادشاهی بر سرش بین
عیان از لعلش اعجاز مسیحا
بیا خاقان لب جان پرورش بین

بیتو تا کی خون فشاند چشم خونبار اینچنین
همچکس یارب مبادا همچو من زار اینچنین
در فراق خود مرا باخاطر اندوهگین
از برای خاطر اغیار مگذار اینچنین
دلربود از کف مرا و باد و صد خاری شکست
دوستان دیداست کس بیرحم دلدار اینچنین
کی تواند گفت خاقان ترك عشقت در جهان
گر تو ترك دوستان کردی بیکبار اینچنین

بندی ز قبای ناز واکن		پیراهن یوسفی قبا کن
آن کاکل مشکبوی بگشا		خون در دل آهوی ختا کن

در بند توجان زدل‌چه‌خواهی این‌صید شکسته پر رها کن
زان لعل که هست‌عیسوی دم درد دل دوستـان دوا کـن
عمریست جفـا کنـی بخاقـان
تا چند جفا دمی وفـا کن

بگیر آینـه و روی خـود تماشا کن
نقاب برفکن و آفتـاب رسوا کن
بمصر حسن عزیزی عزیز من امروز
زرشك خون بدل یوسف و زلیخا کن
اگر نه شحنهٔ چشم‌تو برده‌ایشه حسن
دلم بشهر شما گم‌شده است پیدا کن
اگر ترا هوس الفت دل است ایجان
زتن برون شو و درزلف یار ما وا کن
سراغ‌چشمه حیوان زخضر کردم گفت
حیـات میطلبی از لبش تمنا کن
اگر قبول کندیار ازتوای‌خاقان
متاع‌هردوجهانرا ببوسه‌سودا کن

ماه شدشرمنده از رویت‌وه چه‌رخساراست این
طرهٔ سنبل دیدهٔ نرگس وه‌چه گلزاراست این
میبرد دل از کف من‌تا ز جورش خون کند
خون شد ازدستش دل‌من وه‌چه دلداراست این
گفته بـودی میدهـم کام تو دادی کام غیـر
جان من آخر چه گفتار و چه کردار است این

پیش رفتار تو زانرو کبك میباشد خجل

ای نگار خوشخرام من چه رفتار است این

هرزمان جانان برنگی خاطرم را خوش کند

بنگرای خاقان چه‌شوخ ورندو عیار است این

ز آتش عشق تو ای سیمین بدن

دل چو شمعی هست فانوس بدن

کودکی خون دلم چون شیر خورد

کش لبان آلوده بینی از لبن

زان دو مشکین طرهٔ پر پیچ و تاب

بستهٔ بر گردن خلقی رسن

کردهٔ کاکل پریشان یا رسید

کاروان مشك از دشت ختن

منفعل از طلعتت ماه فلك

شرمسار از قامتت سرو چمن

بودی ار در عهد تو کردی قبا

پیرهن را یوسف گل پیرهن

همچوخاقان کس نمی‌آرد برون

گوهر معنی ز دریای سخن

قاصدا نامه ز من گیرو بجانان برسان

زود بستان وبآن نوگل بستان برسان

بستهٔ را ز گرفتاری غمها برهان

خستهٔ را ز ره مهر بدرمان برسان

نالهٔ فاختهٔ عاجز دل باخته را
رو به بستان وبآنسرو خرامان برسان
شرح خونین دلی بلبل بی بال و پری
گریه آلوده بآن نو گل‌خندان‌برسان
اگر از دست تو آید عوض من دستی
سوی آن کاکل وآنزلف‌پریشان‌برسان
قسمت میدهم ای پیك بدلداری یار
که‌پیامم بر آن خسرو خوبان برسان
نتوانی که عیان نامهٔ من گر دهیش
رو بمنزلگه پنهانش و پنهان برسان
نگذارند اگر حاجب ودربان که بیار
برسانی بهمان حاجب ودربان برسان
حاصل ای قاصد فرخند بآنشاه بتان
داستان غم پنهانی خاقان برسان

دلبرا جلوهٔ بصحرا کن صد چمن گل بدشت‌پیدا کن
دل کم است از برای بوسهٔ تو جانهم از من بگیر وسودا کن
خط اعجاز عیسوی کن نسخ زنده زان‌لب دوصد مسیحا کن
جور از حدمبرتوو یکچند با من خسته دل مدارا کن
ترك ما بهر دیگران کردی یکزمان ترك جور باما کن
گوهر وصل یار اگر خواهی
همچو خاقان‌دودیده دریا کن

نداری خبر از من ودرد من بمهد اندرای ناز پرورد من
سپهرم زبون کرد در عشق تو بگیتی غمت شد هم آورد من
فزون گردداز گریه‌آهم بترس از این آتش آب آورد من
تو پا از سرم تا کشیدی اجل بباد فنا میدهد گرد من

بود دادحسنش چه خاقان نهفت
بشش در شده مهرهٔ نرد من

وفا تا چند با بیگانگان ای بی وفای من
جفا باآشنایان تابکی نا آشنای من
بپاداش وفا ومهربانی صد جفا کردی
جزای خیر بادت چون چنین دادی جزای من
چواز بد گوئی من میشود آن تندخو خوشدل
سراسر دوستانرا دشمن من کن خدای من
زخود بیگانه گشت و عالمی دشمن باو هر کس
که با اوآشنا شد آن بت ناآشنای من
خوش آنروزی که در بزمی وفای خود جفای تو
بگویم من برای تو بگوئی تو برای من

فدایت باد چون من صد هزاران یکره ار گوئی
اسیرمن که خاقان بود اکنون شد فدای من

باغیر همراه آمدی از وصل به هجران تو
صد بار بر دل به بود درد تو از درمان تو
بر دل اگر خنجر زنی بر دیده گر تیر جفا
اگه نکردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

هر روز در میخانه‌ها بشکسته‌ام پیمانها
ساقی بده پیمانهٔ بشکسته‌ام پیمان تو

خواهی چو ازمن بگذری از بهر قتل دیگران
خواهم که ازمن نگذری دست من و دامان تو

سرهای جمله سروران غلطان بمیدانت چو گو
اما نباشد هر سری زیبندهٔ چوگان تو

کردی نکردی یکزمان قطع نظر از دشمنان
گفتی نگفتی جان من هرگز چه شد خاقان تو

مملکت دل گرفت حسن جهانگیر تو
گر بکشی حاکمی گردن وشمشیر تو

سینه هدف ساختم پیش تو من سالها
ماند بدل عاقبت حسرت یك تیر تو

بندهٔ تو خسروان بندگیت خسروی
از همه غم فارغ است بستهٔ زنجیر تو

گر بنوازد زلطف وربکشد ز انتظار
دست جزع بر دعا چشم بتقدیر تو

یابو صالم بخوان یا بفراقم بکش
چیست بگو مصلحت این همه تاخیر تو

گر بسنانش کشی منت خاقان تراست
وربخدنگش زنی دولت نخجیر تو

آب خضر لعل شکر خای تو ای سر من خاك کف پای تو
کس نشود زنده بنام نکو تانشود کشته ور سوای تو

خلق گرفتار بغوغای حشر گوش من آسوده بغوغای تو
ابروی تو تیغ نماید که خلق جان بسپارند بپا یمای تو
چاره گری در ره عشق بتان ای دل بیچاره من وای تو
پا زتکاپوی رهت مانده است ای سر من مرحله پیمای تو
کی بوصال تو تواند رسید جان ندهد هر که بسودای تو
قتل مرا کرد رقم از ازل بر رخ تو خط چلیپای تو
ازسر کویت بجنان کی روم طرفه بهشتی است تماشای تو
پنجه فولادی خاقان بتافت
ساعد سیمین سمن سای تو
گر بخنجر میزند هیچش مگو دردمیخواهد دلت درمان مجو
مال وجان درراه او ایثار کن لن تنالوا البر حتّی تنفقو
همچو نقش دو بمین احول است درنظر هر چیز آید غیر او
روزوصلت محنت شبهای هجر با سر زلفت بگویم مو بمو
از درخود سوی فردوسم مران دربدر تاچند وتا کی کو بکو
بعد مردن بر مرا دیر مغان در خراباتم بمی کن شستشو
ساقیا برخیز و ازیك جرعه می
دفتر تقوی خاقان را بشو
خرم آنکس که دهد جان بوفاداری تو
رستگاری جهان است گرفتاری تو
بود دلها همه ویران زجفای خوبان
جمله آباد شد امروز بمعماری تو
عهد کردم که بغیرازتو دگر دل بکسی

ندهم تا بدهم جان بوفاداری تو

گر کشی ور بنوازی توشهی حکم تراست

بکجا شکوه توانم ز گرفتاری تو

دل بیمار از آن پیش تو آرد خاقان

که شود دردوی افزون ز پرستاری تو

می نهدم سلسله گیسوی تو تا نگریزم ز سر کوی تو

جزبهٔ عشق تو بقلاب شوق میکشد از هر طرفم سوی تو

معجزهٔ عیسوی آوردهام تا چکند لعل سخن گوی تو

کعبه و بتخانه ندانم کجاست قبله من قبله من روی تو

بگذر از ین مشت خس آتش مزن سوخته عالم همه از خوی تو

میجهد ار سینه خاقان چه برق

تیر کمانخانهٔ ابروی تو

دل اسیر کمند پر فن تو سر من پایمال توسن تو

حسرت خنجر دگر دارم میروی خون من بگردن تو

نیست ایمرغ پر شکسته ودل جز سر کوی او نشیمن تو

ای دل این ناله تا بکی که بود عالمی در فغان وشیون تو

دل ودین بردی از کف خاقان

داد از دست چشم رهزن تو

زجوشن جهد تیر مژگان تو بلای سیاهست چشمان تو

گرا آید از دل که آرد برون ازین سینهٔ چاك پیکان تو

بایین آفرینش هزار آفرین که چشم جهان گشته حیران تو

ندارد شب هجرت از پی سحر سیه روزم از چشم فتان تو

بزن گوی حسن وببر ازمیان   سرم کوی آن زلف‌چوگان تو
نه حیران روی تو تنها منم   که چشم فلك گشته حیران تو
بگو ایصبا حال خاقان که هست
پریشان زلف پریشان تو

اسیر چشم توشد جان ودل فغان هر دو
بیك نگاه تو دادیم این وآن هر دو
نه طاقت و نه توان در وجود من باقیست
که برد عشق توام طاقت وتوان هر دو
ز ناز و غمزهٔ او کار من خراب بشد
شکایت من بیدل بود از آن هر دو
سیاه روزی من دان زخال وخط هریك
زچشم اوست مرا دیده خونفشان هردو
هزار زخم زمژگان و ابرویش خاقان
مراست بردل ازان ناوك و کمان هردو

ماه کجا ای پری با رخ زیبای تو
سرو کجا ای صنم با قد رعنای تو
لال بود پیش تو طوطی شکر شکن
قیمت شکر شکست لعل شکرخای تو
از رخ توشد عیان آتش وادی طور
فتنه بعالم فکند نرگس شهلای تو
برده گرو بارها ابرویت از ماه نو
نافهٔ مشك ختن جعد سمن سای تو

برسر خاقان گذر کز غم تو جان بداد
نقد روانی که بود ریخته در پای تو

رود در آسمان در حسن با او اگر خورشید گردد هم ترازو
بصحرای ختن دزدی است رهزن بروی ترك من آن خال هندو
ببزم حسنت ایسلطان خوبان در آید یوسف مصری بزانو
پریشان کرده گیسوازچپ وراست کمند ناز افکنده زهر سو
نشسته فاخته بر سرو رعنا زند از حسرت قد تو کو کو
نیارم شکوهٔ جانان بجان کرد که دارم همچو دل خصمی بپهلو
بقصد جان خاقان تیز کرده
خدنك ناز مژگان تیغ ابرو

هر کسی دارد کسی الا من دلباخته
بهر سروی میزنم کو کو بسان فاخته
هر که او را ومرا بیند بگوید وای این
با نکار تند خوئی این چنین چون ساخته
ای صبا آنمهوش نا مهربانم را بگو
کین بلا کش همچو شمع از دوریت بگداخته
ازغم هجرش رهائی کی بود آنرا که او
دل بدست دلبر نا مهربان انداخته
دل کجا ماند گر اندر کف عاشق که یار
کار دلها ساخته چون تیغ کین راا خته
هیچکس بیرون نشد ازقید تا آنشهسوار
رخش ناز وغمزه را بر شهر دلها تاخته

خیز از چشم ونشین اندر دل خاقان که او
خانه دلرا برای مقدمت پرداخته

گرجان ببایذ دادن در آنراه | دادیم جان را در راهت ایماه
هرشب رسانم براوج گردون | از دوری تو صد ناله و آه
هرگز نخواهم در مدت عمر | جزروی دلبرجز وصل دلخواه
خواهم که آیم هرشب بکویت | نتوانم آمداز دست بد خواه
اسرار مستی دانی ندانند | جز مرد عارف جزپیر آگاه
بنشسته بودم از بخت نومید | کز در درآمد آن شوخ ناگاه
از وجدجستم از جای وگفتم | الحمدلله الحمدلله
جز تو نگاری هرگز نخواهم | گر باورت نیست والله وبالله
من ترك عشقت هرگز نگویم | زین فعل بیجا استغفرالله

میرفت از دور خاقان که بگرفت
ناگه دلم را زلفش سر راه

بهر قتل من مسکین ز چه تیغ آختهٔ
چو بیك چشم زدن کار مرا ساختهٔ
از سر کوی‌تو هرگه گذرم با دل چاك
هر طرف مینگرم کشتهٔ انداختهٔ
سرو شد باهمه زیبائی خود پای بگل
هرکجا آنقد رعنای خود افراختهٔ
چه طمع داری ازاین کشور ویران دلم
باج هرگز ندهد مملکت تاختهٔ
دل خاقان وفاپیشه بآخر بردی

تا بغیری صنما نرد وفا باختهٔ

هرگز دلم زان دلربا دیدی‌شود خوشنود نه

گفتم دهی یکبوسهٔ زان لب مرا فرمود نه

گشتی چوشمعم بارها ای نور چشم عاشقان

بر خاست هرگز از دل پرآتش من دود نه

زان‌چشم مست‌خویشتن هرگز نگاهم کردهٔ

یا بوسه دادی هرگزم زان لعل می‌آلود نه

عهدیکه کردی‌ای پسر بشکستی آنرا سربسر

عهدت بمن ایسیمبر انصاف ده این بود نه

تا چند خاقان میکنی منع من ازآه وفغان

هرگز گره از کار من‌این یار من بگشود نه

تا عهد دوستی تو باغیار ببتهٔ شمشیر کین بقتل من زار بستهٔ

زاغ وزغن بباغ توای باغبان ودر بر روی بلبلان دل افکار بستهٔ

گویا که تلخکامی من‌دیدهٔدرین کز صرف گنج لعل شکر بار بستهٔ

ای آدمی پسر تو پری‌نیستی چرا بر ماره نظاره پریوار بستهٔ

روزم چو شام هجر سیه کردهٔچرا زنگار خط بعارض گلنار بستهٔ

خاقان عنان صبر زدست تو هجر برد

تا **دل** بران دو طرهٔ طرار بستهٔ

جانم خدنك شست بتان را نشان شده

دل شاهباز عشق ترا آشیان شده

سرهای سروران همه خاك در تو باد

خاك در تو تاج سر سروران شده

همچون خضر زچشمهٔ حیوان بروزگار
از خنجر تو خنجر من کامران شده

شور ونشور کرده بپاو حساب نیست
چشمت بغمزه فتنهٔ آخر زمان شده

خواهم هزار چشم که تا بنگرم ترا
هر عضو من بمدح تو یك یکزبان شده

زحمت مکش مکش توخدنگت ز سینه‌ام
پیکان تیر شست تو در استخوان شده

ساقی بهمت تو بنازم چه کردهٔ
کاین پیر سالخورده ز جامی جوان شده

آنعارضی که بود زهجران چو زعفران
از بادهٔ وصال توچون ارغوان شده

از چنك دلبران زبر دست جستہ است
این دل هزار مرتبه صاحبقران شده

صد شکر ساقیا که علی‌رغم زاهدان
مفتی ومقتدا همه پیر مغان شده

جان خواست از تو تادهدت بوسهٔ دگر
خاقان بده که قیمت آن رایگان شده

ای گل چرا تو دل بخس وخار بستهٔ
بگسستهٔ زیار و باغیار بستهٔ

عالم تمام بهر تو زنار بسته‌اند
کافر بگو تو بهر که زنار بستهٔ

باری‌است‌بر دلت که‌چرا غیر بار یافت
ای دل ز کوی یار از آن بار بستهٔ
درحسرتم که خاك‌شوی برتوبگذرد
ایدل زکوی یار چرا بار بستهٔ
دارم ز کردهای بدت شکوه ها ولی
ما را زبان بخوبی گفتار بستهٔ
طرارپیشه ایست که‌ازبندها گریخت
این دل که تو بطره طرار بستهٔ
بگذر طبیبش ازسر بالین که‌بگذرد
تا چند دل باین‌دل بیمار بستهٔ
مگشای‌لب بشکوه که کس‌را گناه‌نیست
خاقان تو دل بیار دل آزار بستهٔ
دلم ربودز کف دلبری بصدخواری
که‌نیست‌هیچ‌دراوراه‌ورسم‌دلداری
ببرد صبر وقراروتوان زمن یکبار
بتی که شیوه اونیست جزجفاکاری
بیاد روی تو و موی تو من مشتاق
چوشامها که بصبح آورم زبیداری
شب فراق توام لاله روید از دامن
زبسکه دیده فروریزداشك گلناری
شب وصال‌توتشخیص سرزپا نتوان
زبسکه دیده زذوق‌توکردسرشاری
ربودی از کف خاقان دل وشکستی باز
مکن مکن صنما بیش ازاین دل آزاری

دیدم امروز نازنین پسری
کز نظیرش نداد کس خبری
خون بهائی دهد زروی کرم
گر کند سوی کشته اش گذری
عقل درصورت تو حیران است
ملکی تو بصورت بشری
قوتش از سلسبیل گویا بود
کس نپرورد این چنین پسری
دل سنگت از سنگ سختتر است
آه خاقان نمی کند اثری

دید تا کیوان خرام مشتری
گشت از آن هندوی بام مشتری
میزند خورشید در بام فلك
نوبت خوبی بنام مشتری
ای صبا از من سکندر را بگو
آب حیوان شد بجام مشتری
زهره میرقصد ازین شادی بچرخ
چرخ می گردد بکام مشتری
همچو غنچه از نسیم صبحدم
بشکفد دل از پیام مشتری
گر بنوشد باده غیر از بزم تو
تا ابد بادا حرام مشتری
میرود دل از پیش هرسو به بین
صید وحشی گشته رام مشتری

ماند سرو بوستان ایدوستان
پای در گل از خرام مشتری
تلخ کامان را بکام از لطف بین
شهد میریزد کلام مشتری
هر کسی پابست در دام کسی است
گردن خاقان و دام مشتری
در دل عشاق و در دام بتان
شد قیامت از قیام مشتری
عکس‌خورشیددرآئینه‌هویداکردی
دست‌وبازوت بنازم یدوبیضاکردی
چون‌پری روی‌درآئینه نمودی‌مارا
چون‌پری‌برده‌بخودواله‌وشیداکردی
چون‌شدی‌جلوه‌گرمصروفا یوسف‌را
بیکی‌عشوه‌درآن‌مرحله‌رسواکردی
یوسف اربرد بعالم ز زلیخائی دل
عالمی را بیکی غمزه زلیخا کردی
بامیدی که امیدم براری
سپردم جان باین امیدواری
مگو درهجرمن چون زنده ماندی
که من خود مردم ازاین شرمساری
چو برما بگذری جانا نگه کن
بهائی دارد آخر جان سپاری
بعشقت پای بندم تا قیامت
ازین بندم نباشد رستگاری

مکن کاوش بمـژگان سینه ام را
غمت در سینه دارم یادگاری
تحمل میکند جور بتان را
چو خاقان نیست کس را برد باری
توسلطانی مسخر ملك حسنت
به پیش شاه باید خاکساری
دوش بـادل بکنج پنهـانـی
شکـوه میکـردم از پـریشانـی
گفت بامن کـه تـرك عشق بگوی
گفتم ای دل تـو صبر نتـوانـی
گفت بگذر ازین خیال کـه نیست
ثمـر عشق جـز پشیمانـی
گفتم آری ولـی دریـن وادی
تـوسن آرزو همـی رانـی
تـو میا از پیش کـه مـن رفتم
مـی‌کنم در رهش سرافشانی
دل چو بشنید این سخن از من
گفت رو رو که بادت ارزانی
کسی که‌دل‌ز کفت برد کیست‌میدانی
ربـوده اهرمنی خـاتم سلیمـانـی
چگونـه دل بکف دلبری توانم داد
که میبرند دلش دیو و دد بآسانی
زخویش دور کن اغیاردیوصورترا
که میدهند فریب آخرت بنادانی

بشاخ وصل تو چون دست کوتهم نرسد
ثمر ز تازه نهالت بغیر ارزانی
مکن ملامتم از ناله و فغان کردن
تراست بیشتر از من فغان پنهانی
برادرانه شوی یار غیر و بنشانی
مرا بماتم خود همچو پیر کنعانی

بگشا به کلیسا لب ای دلبر ترسائی
از یاد نصارا بر اعجاز مسیحائی
شبهای غمت همدم با درد و شکیبائی
دل با من و من بادل در گوشهٔ تنهائی
رفتی تووماندم من در حسرت دیدارت
ترسم که بمیرم من روزی که تو بازائی
گفتی که شوی رسوا درعشق بتان آخر
عاشق نکند هرگز اندیشه ز رسوائی
ظلم است که من شکوه ازتو بکسی گویم
ازدست توچون نالم با این همه زیبائی
در پای گلی بائل وقتست که بنشینی
با یار پریچهره ای عاشق شیدائی
خاموش دگر بنشین خاقان که نگار آمد
در وصل مکن افغان ای بلبل شیدائی

تومگو گناه کاری بکشم بهرچه خواهی
که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

سپه غمت ز هر سو بدلم هجوم کردد
چو هجوم روستائی بسرای پادشاهی
توشهی بتو مسلم همه کشور نکوئی
بتو روی دادخواهان بامید دادخواهی
گنهم زحد برون شد تو مگر ز لطف بخشی
بدرت نهادام رو بهزار رو سیاهی
بدل و بجان زارم بکن آنچه میتوانی
تو واین جفای بیحد من و آه صبحگاهی
زغم تو ای ستمگر دل من زغصه خون شد
نکنی اگر تو باور دهد اشك من گواهی
تو مکن جفا بخاقان که رسیده از جفایت
تف اشك او بماه و نم اشك او بماهی

فدای روی چو ماهت بتان فرخاری
اسیر چشم سیاه تو ترك تاتاری
ندیده کس چو رخت افتابرا تابان
ندیده مثل تو مه چشم چرخ زنگاری
هزار مرتبه میرم ز درد و زنده شوم
شب فراق تو در کنج غم بصد زاری
شنیده‌ام که عیادت کنی به بیماران
همی کنم ز شعف آرزوی بیماری
هزار عاشق دلخسته‌ات چو خاقان هست
یکی چو او نبود در ره وفاداری

یوسف ار بیند جمالت ای پری　　از تو آموزد شعار دلبری
لیلی وعذرا و شیرین بنده‌ات　　از زلیخا وشکر شیرین تری
گر بر افرازی قد زیبای خود　　رونق سرو و صنوبر میبری
در بهای بوسه گر خواهی تو جان　　جان بکف آید زهر سو مشتری
وصل او خاقان اگر خواهی طلب
سینه پر آتش وچشم تری

شوخی که مرده را بزبان آورد توئی
مستی که شور در دو جهان افکند توئی
خوبان گلند جمله ولیکن در آن میان
آنگل که بلبلان بفغان آورد توئی
ترکی که تیر ناز بخون ریزیم مدام
پیوسته از جفا بکمان آورد توئی
بیمار عشقم وبطبیبم چه احتیاج
آن کس که دل ببرد وروان آورد توئی
خاقان اگر بمدح نکویان سخن کند
آنکس که نام او بزبان آورد توئی

داده‌ام باز دل خویش بچشم مستی
ایرفیقان شده از دست دل من دستی
از دل زار اسیران چه فغانها برخاست
تاتو در بزم رقیبان نفسی بنشستی
غم مخور قامتت ایسرو اگر پست شده
چون توئی طالع فرخندهٔ من زآن پستی

ازدل و دیدهٔ من‌چشمهٔ خون بگشادی

وسمه‌بر ابروی خود تا توپریوش بستی

بود ربط من وتو از ازل واکنون تو

بی سبب رابطه را ای بت من بشکستی

چون کند زندگی از دست تو خاقان که تواش

سینه خستی ز ستم دل ز جفا بشکستی

بگذاشت مرادر غم باز این‌دل هرجائی

کارم‌همه فریاداست چون بلبل شیدائی

تا کی‌زغمت ای گل‌این‌شیفته چون‌بلبل

افغان کند و زاری بر شاخ شکیبائی

گفتی که کشم زارت‌وآنگاه شوم یارت

من بنده‌و توسلطان حکم‌آنچه‌توفرمائی

طوبی نبود هرگز مانند قدت زیبا

دارد زکجاطوبی‌این خوبی‌وزیبائی

تا دل بخم زلفش دادم شده‌ام رسوا

فخراست هرعاشق را بدنامی ورسوائی

خاقان شده از عشق لیلی وش خود امروز

دلباخته چون مجنون با این همه دانائی

دل زار مرا افکار کردی   برای خاطر اغیار کردی

بمن بستی نگارا عهد یاری   ولیکن‌سخت زود انکار کردی

وفا بروعدهٔ هرگز نکردی   خلاف وعده‌ها بسیار کردی

مراازرشك کشتی‌زآنکه‌باغیر   تماشای گل و گلزار کردی

بیك پرسیدنش خوشنود میکن
چو خاقان را زغم بیمار کردی

جان میرودم امروز دیگر بتماشائی
دل می‌طپدم گویا آید خبر از جائی

خواهیم زکوة حسن بااین‌همه استغنا
از خوش پسر شوخی رعنا قد وبالائی

هرروز بیکرنگی خون ریزدم‌ای یاران
کافر بت بیرحمی ظالم بچه ترسائی

چون‌صید تو گردیدم‌از کشتن‌من بگذر
ازخون چومن حیفست تو دست بیالائی

گیسوش کشد دلرا ابروش برد جانرا
دل میکشدم جائی جان میبردم جائی

خاقان چومی وجانان افتد بکفت بنشین
در گوشهٔ گلزاری یادامن صحرائی

آرام دل وجانی ای دلبر کرمانی
ای دلبر کرمانی آرام دل وجانی

صد یوسف کنعانی شد بنده رخسارت
شدبنده‌رخسارت صد یوسف کنعانی

ز آنرو که تو جانانی جانها بفدای تو
جانها بفدای تو ز آنرو که تو جانانی

زآن‌لب بدرافشانی خون‌دردل یاقوتست
خون در دل‌یاقوتست زآن‌لب‌بدرافشانی

تو خسرو خاقانی‌ای پادشه خوبان
ای‌پادشه خوبان توخسرو خاقانی

منم کشتهٔ نرگس نیم بازی زخود رفته از غمزهٔ مست نازی
زهر یار هرعاشقی خواست‌چیزی من وجلوهٔ قامت جلوه سازی
تنی خسته دارم ز آهونگاهی دلی بسته دارم ز زلف درازی
پریشانم از کاکل صید بندی خروشانم از چنگل شاهبازی

چه پرسی ز خاقان که چونست حالت
خرابست حال وی از ترکتازی

ساقی بیار باده ز جام تهمتنی
کین زال روزگار بمن کرد بهمنی
تر دامنم مگوی که دارد بکیش عشق
آلودهٔ محبت تو پاك دامنی
کوشی بکاری ایدل زار ار بروزگار
در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر بگذری بکعبه تو ای نازنین صنم
آید مقیم کعبه بکیش برهمنی
هر دم روان بکوی تو صد کاروان دل
با اینکه نیست در عشق تو ایمنی
مسکین کوی یارشوایدل بروزگار
تاهر که بنگرد بتو گوید هوالغنی
ازفخر پای بر سر خورشید می‌نهی
خاقان اگر بپای نگاری سرافکنی

چون شوی از غمزه بغارتگری
دل ز همه خلق بغارت بری
وصل ترا هر دو جهان گر بهاست
سود کند هر که شود مشتری
ختم نموده است خداوندگار
در رخ تو صنعت صورتگری
دیده بدوزند ملائك ز حور
جلوه کند گر ببهشت این پری
پرتو رویت بجهان بشکند
رونق آئینهٔ اسکندری
غوص نکرده است دگر روزگار
از صدف چرخ چنین گوهری
مهر فلك گفت بخاقان ترا
شمه هر قصّه نکو منظری

چه شود جانب حسرت نگری — ازسر مهر گشائی نظری
کورآن‌چشم که‌گرددنگران — باوجود تو بسوی دگری
شهد از لعل لبت میریزد — ایکه از شیرهٔ جان خوبتری
دوستان تازه جوانی دیدم — دشمن جانی و نور بصری
مژدهٔ باد صبا جان بدهم — گر بیارد ز وصالت خبری
جان براه تو بیك عشوه دهم — نیست درعشق جز اینم هنری

وصف حسنت کی تواند خاقان
وصف کردیم ولی مختصری

بر جانب ما نظر نداری　　بر خاك رهی گذر نداری
چشمت بکرشمه عالمی را　　بگرفته و تو خبر نداری
این بار بعجز جان فرستم　　ای دل تو مرو هنر نداری
ترسم نرسی باوج در عشق　　ای دل تو که بال وپر نداری
افغان من از برای این است　　ای ناله چرا اثر نداری
شد خشك لبم ز دردت ای دل　　کز بهر چه چشم تر نداری
از بسکه نثار یار کردی　　دیگر بصدف گهر نداری
چون روز جزا شب فراقت　　ای شب تو مگر سحر نداری
ای ناوك غمزه نکویان　　جز سینه من سپر نداری
وام از لب لعل او توان کرد　　ای طوطی اگر شکر نداری
آزادی و بنده تو عالم　　ای سرو چرا ثمر نداری

ای خسرو ملك جان خاقان
از مملکتت خبر نداری

ترکیب بند

تو پادشهی و من فقیرم　　رحمی بمن ای‌جوان که پیرم
دارم سر آنکه بوسمت دست　　در پای تو افتم و بمیرم
گفتی نبود بخوبیم ماه　　خورشید نمیشود نظیرم
آری توبهی ز ماه و خورشید　　هستی تو نگار دل پذیرم
دانند همه ز مردمان من　　ای شوخ بچشم تو اسیرم
چشمان تو برد از کفم دل　　مژگان تو زد بسینه تیرم

رحمی بمن ای نگار رحمی
بر عاشق دل فکار رحمی

تا سرو قدت بباغ رسته　　نخل قد دلبران شکسته
چون روی تو گل نظاره کرده　　از رشك بخون دل نشسته
تاتیر مژه زدی بدلها　　خون از رك جان خلق بسته
از سهم کمان ابروانت　　گردید هلال زار و خسته
ایشاهد ترك ظلم پیشه　　ای دلبر دلکش خجسته
میل تو اگر بود بنخجیر　　ما صید توایم پای بسته

بنشین ز سر جفا و برخیز
برخیزو ز لطف خون ما ریز

آن سروروان چو ازچمن رفت — جان بهرمشایعت ز تن رفت
با آنقد ورخ چو رفت از باغ — رونق ز صنوبرو سمن رفت
تا تیر تو از دلم برون شد — خونها ز دل فکار من رفت
از عشق تو صد جفا وبیداد — بر پیرو جوان ومردوزن رفت
از چشم توای بت ختائی — صد جور بآهوی ختن رفت
از شعلهٔ حسن سرکش تو — صد سوز بشمع انجمن رفت

آن کیست که نیست در کمندت
افتاده ز قامت بلندت

وصف توچسان کنم که شاهی — عشاق ستاره و تو ماهی
هرلحظه مرا مکش چه خیزد — از کشتن مور بیگناهی
مژگان تو ریخت خون دلها — چشمان تو میدهد گواهی
کشتی من زار ونیست باکت — از کشتن بیگنه چه خواهی
ای آنکه بقد نظیر سروی — وی آنکه بچهره رشك ماهی
ز ابروت بمن اشارتی کن — پیوسته اگر نه گاه گاهی

من کشته ناوك کمانت
سرگشتهٔ چشم و ابروانت

تا چند بمابناز باشی — از مهر باحتراز باشی
تا کی نکنی سخن بما چند — تو دشمن اهل راز باشی
ای شوخ مکش بتیغ جورم — هر چند تو دلنواز باشی

ای دلبر نازنین که در حسن تو رشك ده ایاز باشی
یا رب بمیان سرو قدان پیوسته تو سر فراز باشی
گر لطف کنی توکام خاقان
کام تو روا شود ز دوران

ساقی نامه

چمن تازه شد باز چون روی یار
بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان
جهان گشته همچون زلیخا جوان
بیا تازمی چهره گلگون کنم
فلکرا ازین غم جگر خون کنم
بده ساقی آن جام گوهر نگار
که باشد ز جمشید جم یادگار
چو مستان بسوی گلستان رویم
بسوی گلستان چو مستان رویم
چو ناهید برگیر جام شراب
که گردد عیان از کف آفتاب

بیا ساقیا در چمن شوچمان
بکن ساغری پرز خون رزان
بمن ده که مست خراب توام
جگر خون چو جام شراب توام
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ
که دارم دلی چون دهان تو تنگ
صدف گرخورد قطرهٔ ز آن شراب
بر آرد بجای گهر آفتاب
مغنی ایاغ می از لاله کن
چو بلبل دمی در چمن ناله کن
فلک روز وشب بر سر کینه است
که او را بما کین دیرینه است
بمیخانه مارا صلائی بزن
سرچرخ راپشت پائی بزن
بیا ساقی ای اصل اندیشه‌ام
که گردون زده سنگ بر شیشه‌ام
بده ارغوانی شرابم کزان
زنم سنگ بر شیشه آسمان
بیا ساقیا جان فدای تو باد
سر میکشان خاکپای تو باد
کرم کن مرا یکدو جام دگر
که شوق شرابم فتاده بسر

بده ساقی آن ارغوانی شراب
که خون میخورد از غمش آفتاب
خورد گر از آن مور مستی کند
بشیر ژیان چیره دستی کند
از آن می که اکسیر جان گشته‌است
چو خورشید از خم عیان گشته است
خوش آن‌می که رخ ارغوانی کند
اگر پیر نوشد جوانی کند
از آن می‌که دارد ز آتش نشان
شود دست ساقی چه آتش فشان
زند شعله در خرمن درد و غم
کند مرد درویش را محتشم
شنیدم که مستی بمیخانه دوش
همیگفت این نکته بامیفروش
بجامی دهم نقد ایام خویش
بیا وبگیر وبده جام خویش
بیا ساقی ای مشتری رای من
بده باده‌ای زهره سیمای من
از آن لعل یاقوت بر ده مرا
ز آئین شاهان خبر ده مرا
سر فتنه دارم چو چشمان یار
که از فتنه جویان برارم دمار

ستانم بسر پنجه تاج از شهان
شوم سرخ رو در میان مهان
اگر قطرهٔ نوشم از آن شراب
نه شیده گذارم نه افراسیاب
تهمتن صفت سوی ترکان شوم
بآورد گاه ستترکان شوم
مغنی از آن نای نائی بزن
پی بینوایان نوائی بزن
سرو دی بمیخانه آغاز کن
بآئین جمشید جم ساز کن
بیا ساقی آن آتش زندگی
که دارم از آن چشم پایندگی
بمن ده که تا از پی کارزار
چو رستم روم سوی اسفند یار
بدور آر آن جام جمشید را
بچرخ آر در چرخ ناهید را
فرح بخش عشرت پسندان توئی
دوای دل درد مندان توئی
توئی چاره ساز دل زار من
توئی سیم تن سنگدل یار من
بصد شوق مجنون دل خسته را
همانندل بدام بلا بسته را

کنی گر نوای نشابور ساز
بسوی عراق آوریم از حجاز
بیك جرعه از بیدلی یاد کن
غمینی ز بند غم آزاد کن
بزن چنك بر پرده ارغنون
که از پرده ناهید آری برون
ز دی و ز فردا مرا کام نیست
جز این یك نفس نقد ایام نیست
کجا شد فریدون فرخ نژاد
کجا رفت کیخسرو پاك زاد
سیاوش و دارا و بهمن چه شد
نریمان وسام و تهمتن چه شد
نماند ز شاهان عالم نشان
بجز جام کو مانده از جم نشان
بده ساقی آن جام وجم زنده کن
ز جامم چو جم نام پاینده کن
که چون بهمن امروز شاهی کنم
ز زال فلك کینه خواهی کنم
شنیدم ز خاقان که میگفت دوش
بآن سست پیمان بت سخت گوش
تو تا رایت حسن افراشتی
کس از شاه و درویش نشناختی

کنی بعد اگر تو از اینسان جفا
برم شکوه‌ات را بشیر خدا

علی آنکه داماد پیغمبر است
ولی خدا ساقی کوثر است

ز شمشیر او دین پیغمبری
جهان گیر چون خسرو خاوری

از این جوهر این گوهر تابناك
جهان کرد از ظلمت کفر پاك

عیان از کفش گشته نور خدا
یداللهیش را دو عالم گوا

امیر همه مؤمنان جهان
وصی نبی آشکار ونهان

بلا فصل باشد نبی را وصی
کسی کو نهد پا بدوش نبی

چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد
ز طاق حرم جمله بتها فتاد

بهم بر شکست آن شه کاینات
چه طاغوت وجبت چه عزی ولات

حریم حرم را ز کفر وخلل
تهی کرد وبشکست لات وهبل

زهی ای شهنشاه کشور گشای
مرا دست گیرای تو دست خدای

خدا نیستی لیك سرّ خدای
عیان است از تو بهر دو سرای
تو بخشندهٔ رزق خوبی وزشت
تو قسمت کن دوزخی و بهشت
بجائی که یزدان نهادست دست
نهادی تو پا ای شه حق پرست
ز بهر نبی جان فدا کردهٔ
فدای تو جانم چها کردهٔ
نگین سلیمان در انگشت تست
زمین وزمان جمله در مشت تست
تو آنی که جبریل روز وغا
سرائید در وصف تو لافتی
وصی نبیّ و ولی خدا
برازندهٔ افسر انما
چو شمشیر کین بر کشی از نیام
بدشمن شود زندگانی حرام
چو خاك در آستان توام
بجای سگان پاسبان توام
ز الطاف تو پادشاهی کنم
تحکم زمه تا بماهی کنم
سمند فلك زیر زین من است
زمین جمله زیر نگین من است

ترا چاکر و عالمی را شهم
بسر چترو افسر زمهر ومهم
غلام درت تاجداران تمام
ولی همچو خاقان نداری غلام
بتضمین سه بیت از سخن گوی طوس
بمدح تو آرم پس از خاکبوس
چه گفت آن خداوند تنزیل ووحی
خداوند امر وخداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخنها از اوست
تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
خداوند گارا بروز نشور
بنوشان مرا ز آن شراب طهور
که سر خوش خرامم بباغ جنان
ز جام تو ای ساقی کامران
بجان ودلت هست خاقان غلام
سخن ختم کردم بدین والسلام

المثـنوی

یکی زد طعنه بر مجنون دلریش
که تا کی میزنی بر دل زغم نیش
جوابش داد کای از عشق عاری
ز دلداری نخوردی زخم کاری
خدنگی بردلت نامد زشستی
نیفتادی ز پا از دست مستی
همانا شور شیرین بر سرت نیست
حدیث عشق لیلی باورت نیست
بگفتا من ندانم کیست لیلی
که بی او نیست خاطر را تسلی
بگفتا آنکه بالایش بلای است
چو من صد مبتلایش مبتلای است
بطرف رو کمندی دام دلها
بلب قندی چه قندی کام دلها
رخش گلبرك امـّا تازه وتر
دهانش حقه اما پر زگوهر
ذقن باشد حباب لجه نور
دهان کان نمك یاپسته شور

میان موئی که آنهم درمیان نیست
شکم‌چمی که آن‌هم کم زجان نیست
مرا جان برلب آمد از فراقش
تو گو فارغ نشین از اشتیاقش
تو خاقان گر بدل داری غم یار
ز حرف این وآن خاطر میازار

الرباعیات

این گل رخ یار گلعذاری بوده است
این نرگس چشم‌مست یاری بوده است
این لاله غرق خون که اندرباغ است
دل باختهٔ وداغداری بوده است

وله‌ایضا

خط آمد وگرد عارض یار گرفت
از یار کناره یار واغیار گرفت
دیدی که زبیداد تو در آخر کار
از آه من آئینه زنگار گرفت

وله‌ایضا

شوخی که‌ز زلف ماه او هاله گرفت
از تب گل رویش صفت لاله گرفت

من ازتب شوق خال او میسوزم

کام از لب جان فزاش تبخاله گرفت

وله ایضا

از خون دلم سرشك گلنار شده است

این چشمه ببین که رشك گلزار شده است

من جان ببهای وصلت آرم گویم

زالی است که یوسفی خریدار شده است

وله ایضا

جاناز دل تو سخت‌تر سنگی نیست

شمشیر مکش که با توام جنگی نیست

خواهی که اگر تمام عالم بکشی

تو پادشهی زتیغ تو ننگی نیست

وله ایضا

خاقان که‌زهجرت اشك گلگون میریخت

وزتیغ غمت زچاك دل خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل ریش

دیدم که زچشم خویش بیرون میریخت

وله ایضا

یا رب که ترا خزان بگلشن نرسد

بر سرو قد تو دست بهمن نرسد

شد دست من از دامن وصلت کوتاه

ترسم که دگر ترا بدامن نرسد

وله ایضا

خصم تو همیشه در چه بیژن باد
پیوسته بهار عمر او بهمن باد
اعدای ترا مدام همچون غلیان
آتش بسر وسلسله در گردن باد

وله ایضا

با آن رخ تابنده به من رو نکند
سویم نظری بچشم وابرو نکند
از شعلهٔ آه من نترسد آری
آتش اثری بآتشین خو نکند

وله ایضا

از جای چو آن حورلقا بر خیزد
بس فتنه خوابیده ز جا برخیزد
خورشید رخش زخط گرفتست کسوف
زین فتنه دگر چه فتنه ها برخیزد

وله ایضا

در حضرت شاه عذر خواهی خوشتر
شرمندگیم ز بیگناهی خوشتر
بی پا وسری بپای خم خوش میگفت
مسکینی ما ز پادشاهی خوشتر

وله ایضا

ای دلبر سرو قد سیمین پیکر
ای از تو عیان سه معجز پیغمبر
من وصف ترا ز حسن تو میگویم
موسی کف وعیسی دم ویوسف منظر

وله ایضا

از وعدهٔ وصلت ای صنم شاد شدم
از بند غم فراق آزاد شدم
در محنت انتظار کشتی تو مرا
گویا صنما ترا من از یاد شدم

وله ایضا

یاری دارم که جور و کین کاروی است
جان زار ویست دیده خونبار ویست
گویند بمن که دست از این یار بدار
دلرا چکنم که دل گرفتار وی است

وله ایضا

کافر بچهٔ که لعل خندان دارد
دل برد ودگر خواهش ایمان دارد
آورد شهان بزیر فرمان بنگر
حسن حسنم حکم سلیمان دارد

وله ایضا

یك قطره می از حشمت دارا خوشتر
بوی قدح از دم مسیحا خوشتر
پر کن قدحی بطرف گلشن ساقی
کز خندهٔ گل گریهٔ مینا خوشتر

وله ایضا

دردا که ستم شعار یاری دارم
از ناوك او دل فکاری دارم
خاقان اگر آن دلبرم آید . ببرم
از بهر نثار جان زاری دارم

وله ایضا

بازم زده آتش آتشین رخساری
خورشید قصب پوش قبا گلناری
ناوك فکنی کمان بدستی مستی
زیبا پسری ستم گری خونخواری

المراثی

در حیرتم که چرخ چراغرق خون نشد
در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چون آفتاب یثرب وبطحا غروب کرد
رخسار آفتاب چرا قیر گون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین
ساکن چرا سپهر و زمین بی‌سکون نشد

جان جهان زجسم جهان رفت وین عجب
کین جان سخت از تن یاران برون نشد

آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا
بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد

خاقان بماتم شه دین گفت بافغان
معدوم از برای چه اینچرخ دون نشد

دردا که زندگی بدوعالم حرام شد
کین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه
شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از تند باد کینهٔ مروانیان دریغ
پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه

دامان خاك گشت زخونش چو کان لعل
آن گوهریکه بود بدامان فاطمه

از عرش رستخیز دگر گردد آشکار
در روز رستخیز زافغان فاطمه

خاقان بپای عرش برین گفت جبرئیل
واحسرتا ز دیدهٔ گریان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست
از آن شکست پشت رسول امین شکست

کردند بر سنان سر سلطان دین دریغ
افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
بر پیکر امام زمان زادهٔ زیاد
بگشاد صد هزار کمان از کمین دریغ
در آسمان بماتم سلطان دین حسین
تاحشر نکر عیسی گردون نشین دریغ
چون آفتاب آل بنی بر زمین فتاد
گردش ز آسمان وسکون از زمین دریغ
تا جان باو سپارد وجان گیرد ازعدوش
خاقان نبوددر صف آندشت کین دریغ
واحسرتا که خانهٔ ایمان خرا بشد
دلها زتاب آتش حسرت کبابشد

پنهان بخاك تیره چو شد ماه مصطفی
رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شدسر نکون ز گردش این چرخ واژ کون
از تند باد حادثه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شه دین فخراو صیأ
بودند ابنیأ همه همراه مصطفی
دل خون شود ز دیدهٔ گریان فاطمه
واحسرتا ز نالهٔ جانکاه مصطفی
خاقان زسیل حادثه دین را خرابدید
زآن ظلمها که شافع یوم الحسابدید

بفشرد پای در ره صبر ورضا حسین
باحق نمود وعدهٔ خود را وفا حسین
بادا فدای خاکرهش صد هزار جان
چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین
در روز کار زینت آغوش مصطفی
در روز حشر پیش رواوصیا حسین
خاکم بسر که از ستم روزگار گشت
غلطان بخاك معرکهٔ کربلا حسین
فریاد از آن دمی بصحرای کربلا
شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین
آه از دمی که شکوه کندپیش دادگر
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین
نزد شفیع روز جزا از جفای شمر
آید بشکوه همره خیرالنساء حسین
خاقان درین معامله خاکم بسر شود
چون داد خواه روز جزا دادگر شود
از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد
بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد
آن زادهٔ زیاد نه آن زادهٔ زنا
اندر حجاب وآل نبی بی حجاب شد
دردشت ماتم اشك يتيمان چو بحر گشت
در بحر غم سرا دق عصمت حباب شد

خاقان ز آب کوثرش آتش بدل فتاد
تا با خبر زتشنگیش بو تراب شد
شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
از چنك گرك یوسف خود را کندرها
ای ساکنان عرش زدل ناله بر کشید
این داوری ز شمر بر دادگر کشید
آن نالهٔ که در غم یحیی کشیده‌اید
در ماتم حسین علی بیشتر کشید
آتش بجان ز حسرت خیر النساء زید
از دل فغان بیاری خیرالبشر کشید
لب تشنه چاك کرد جگرگاه شاه دین
ساغر زآب دیده وخون جگر کشید
بر سینه زمانه ز ماتم زنید چنك
در دیده سپهر زغم میل در کشید
سبط نبی چو طایر در خون‌طپیده است
ای طایران قدس بخون بال وپر کشید
ای ساکنان خاك چو خاقان درین عزا
افغان ز دل بگنبد افلاك بر کشید
در ماتم حسین بتن جامها درید
فریاد الامان بدر کبریا برید
هر سود لابه نیزه سر سروری ببین
غلطان بخاك وخون ز جفا پیکری ببین

گریان بدرد داغ پدر کودکی نگر

دلریش از فراق پسر مادری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی

از کینهٔ یزید لعین اخگری ببین

بر کشتگان آل نبی از جفای شمر

خاقان بدشت کرب وبلا محشری ببین

روزی که برسنان سرآن سرو زآن زدند

آتش به پیکر همه انس وجان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد

دوران چرخ سفله بکام یزید شد

از بخت خویش وهستی خود وامصیبتا

کامید وار این شد وآن نا امید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام

بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه و گریهٔ ماتم درین عزا

گردون سیاه ودیده انجم سفید شد

حاصل مباد کام تو تا حشر ایفلك

حاصل چو از تو کام یزید پلید شد

خاقان بماتمش مژه تر کن که روز حشر

درهای خلد را مژهٔ تر کلید شد

آل نبی زجور فلك در بدر شدند

درهر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب همیشه دیدهٔ خورشید تار باد
تاروز حشر سینهٔ گردون فگار باد
داد از زمین وچرخ که بیداد کرده‌اند
این بیمار باشد و آن بر قرار باد
شهباز صید کرکس مردار خوار شد
نسرین چرخ چرخ بلا را شکار باد
پیوسته چشم زال فلك از خدنك غم
تاریك همچو دیده اسفندیار باد
برباد داد خرمن هستی شاه دین
از آه ما بخرمن گردون شرار باد
شد تشنه‌کام کشته چوسلطان‌دین حسین
در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون از پی شفاعت ما جان نثار کرد
خاقان بمرقد شه دین جان نثار باد
منّت خدایرا که فلك هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش این درم

ولـه ایضاً

ای فلك بازچه کردی بجهان ظلم عیان
کز ثری تا بثریا همه درآه و فغان
این چه غوغاست که برخاسته‌ازجن‌وبشر
این‌چه‌شوراست که‌ره یافته‌در کون‌ومکان

این چه بیداد که آشوب زمان است وزمین
وین چه آشوب که بیداد زمین است وزمان
این چه زخم است که هرگز نستاند مرهم
وین چه درد است که هرگز نپذیرد درمان
ماتم سبط رسول ثقلین است مگر
که بود در ثقلین این همه آشوب وفغان
شه فرخنده نسب فخر عجم میر عرب
تشنهٔ دشت ستم کشته تیغ عدوان
آه از آن شب که زگمراهی دوران دورنگ
راه گمگشت بر آن راهنمای دو جهان
آه از آنروز که دست فلك بیسر و پای
شهسوارانرا در ماریه بگرفت عنان
آه از آنساعت کز کین بنی سفیان گشت
نو جوانان بنی هاشم در خاك طپان
آه از انلحظه که سر بر کف وجان بر لب شد
بسوی دشت بلا آنشه لب تشنه روان
جز کمان هیچ سؤالیش نه از هیچ دهن
جز سنان هیچ جوابیش نه از هیچ زبان
لب پیکان ضلالت بلبی یافت قرار
که مکیدیش همی ختم رسالت بدهان
آه آن سر کـه بدامان نبی داشت مقام
آه آن تن که درآغوش علی داشت مکان

از جفا گشت مقامش بدل تیره خاك
از ستم گشت مکانش بسر نـوك سنان
شد بتاراج حوادث زجفا آنخرگاه
کـز شرف قبهٔ آن بود فـراز کیوان
دخترانی که ندیدی رخشان مهر بخواب
مو پریشان وخراشان رخ وباآه و فغان
وارد شام شدند آن حشم نالـه و آه
واحسینا همه را ذکر لب و ورد زبان
آل مـروان بنشاط از غـم آل یاسین
آل یـاسین بغم از شادی آل مـروان
لب‌فرو بند که درشام برایشان چه گذشت
که کسی را نبود طاقت‌آن ای خاقان

تمت‌المراثی

بلبل بنوحه گفت بمن دوش در چمن
گل شد ز گلستان و گلستان خرابشد
هر بلبلی بماتم گل گریـه مـیکنـد
از سوز نغمـه اش دل عالم کباب شد
پژمرده گشت برگ درختان‌چو بخت دهر
آمـد زمـان پیری و عـهد شبابشد
گویا که پور زال ره نیستی گـرفت
باز این چمن ز سطوت بهمن خرابشد

خاقان ز بسکه بلبل بیدل زغم گریست
نه آسمان ببحر سرشکش حباب شد

چه شکر گویمت ایرشك ماه کنعانی
که ازتو گشت بد روزگار برمن خوب
شبم که بود زهجرت چو دیده یوسف
کنون ز وصل توآمد چو دیده یعقوب

المتفرقات

آن دلفریب از ره دلجوئی و وفا
گفتا که دل زدست تو ای بینوا که برد
دزدم نه کاکلست که در قید کردهٔ
دانم که غمزه برد ندانم کرا سپرد

وله

زایر کعبه به بینید که چون
از خرابات مغان می‌آید
بسته زنّار و گسسته تسبیح
دل و دین داده چسان می آید

رو نهاده است باسلام ز کفر
هر قدم شکر کنان می آید
بسکه از عجز جفا دیده ز چرخ
پیش ساقی باماان می آید
عمر را کرده بتقوی ضایع
این دم افسوس کنان می آید

ولـه

آن کاتبی که بر رخ تو خط رقم نمود
بسیار خط بروی تو زیبا نوشته است
در حیرتم از اینکه مگر منشی قضا
بر روی مهر خط چلیپا نوشته است

ولـه

دانی چراسپردم در وصل جان نگارا
با هجر زنده بودن دشوار بود ما را
باشمع خویش گفتیم سوزو گداز خودرا
آخر زپرده بیرون دادیم راز خود را

ولـه

چون من کسی نداند قدر وبهای خودرا
محمود میشناسد قدر ایاز خود را

ولـه

عجب دارم ار ناقه مجنون نگردد
چو لیلی وش من بمحمل نشیند

وله

طرّه بکف جلوه کنان هر طرف
تا همه خلق آورد اندر کمند

وله

ضیا از مهر رویت وام کردند
پس آنکه ماه تابان نام کردند
مرا مجنون ترا لیلی شمردند
مرا رسوا ترا بدنام کردند

وله

حلاوتی که خضررا زآب حیوان است
کسی که کشته تیغ تو گشت میداند

وله

درسینه دلرا بشکنی دردست من پیمانه را
آخرچرا باید شکست ای سنگدل پیمان خود

وله

از فراق لعل میگونت مرا
باده غیر از خون دل در جام نیست
لطف تو در کوی تو دارد مرا
ورنه خاقان پای بند دام نیست

وله

دلم بقید محبّت چنان گرفتار است
که از کمند تو او را امید رستن نیست

مزن تو سنگ جفا برمن ایستم پیشه
که شیشهٔ دل من قابل شکستن نیست

ولـه

دست فراق تو گریبان گرفت
جامه بتن چاك زد و جان گرفت
کشور حسن تو خط آسان گرفت
اهرمنی ملك سلیمان گرفت
عاشق بیدل ز جهان دست شست
دست زد و دامن جانان گرفت

ولـه

مهر رخت ای صنم جای مسیحا گرفت
صبر من از حد گذشت کار تو بالا گرفت
جامهٔ جان چاك شد از ستم دل فغان
دشمنیش کم نبود در دل من جا گرفت
لاله ز رشك تو دست در کمر کوه کرد
از غم چشمت غزال دامن صحرا گرفت

ولـه

ز رفتن تو مرا کار آه و شیون بود
من از جدائی تومردم این چه رفتن بود
بیاد سرو قدت ز اشك لاله گون عمری
کنار دامن من جویبار گلشن بود

ز شوق بوسه بدستم زنم که این روزی
بدامن گل نو خیز پاك دامن بود

 وله

دلم از دست او بتنگ آمد
تا کی از دست او کنم فریاد
از تمنای وصل تو ایدوست
درگذشتیم هرچه بادا باد
گر همه یوسف زمانه شوند
بکسی دل دگر نخواهم داد
میتواند شد ای خردمندان
گوهری را بدست طفلی داد

وله

همه خوبان ز چشم بد ترسند
من ازان چشم خوب میترسم

وله

تیر تو برجان رسید جان مرا شاد کرد
صید بجان آمده از قفس آزاد کرد
زاهد و منع ایصنم در همه دیر و حرم
جز بتو کی راز گفت جز زتو کی یاد کرد
بار غمت را بجان میکشم و میبرم
باور من گر نشد دل بمن امداد کرد

تمت